



# نیاں سیاہ

بھمن فرسی



# نیا<sup>ت</sup> سیا<sup>ح</sup>

مجموعه قصه‌های کوتاه

بهمن فرسی

لندن ۱۳۷۱

دفترخاک



## نیا<sup>ت</sup> سیا<sup>ه</sup>

نوشتة : بهمن فرسی

ناشر : دفترخاک

چاپ اول، ۱۳۷۱ لندن

حروفچینی کامپیوتري، صفحه بندی و چاپ، پرینت تودی، لندن

نقش جلد اين كتاب با استفاده از طرح Sallon کاريکاتوريست روزنامه Daily Mirror از چهره نويسنده كتاب تهيه و تنظيم شده است .

---

کلية حقوق برای بهمن فرسی محفوظ است، و هرگونه بهره‌برداری از قصه‌های مندرج در این كتاب باید مطلقاً و منحصراً پس از کسب اجازة کتبی از نویسنده انجام شود .

### nabaaté siyah

A COLLECTION OF SKETCHES WRITTEN AND ILLUSTRATED BY

**bahman forsi**

FIRST PUBLISHED IN 1992 BY

**daftar-e-khak**

106 CHURCH DRIVE, LONDON NW9 8DS

TEL: 081-205 2931 & 071-387 6515 FAX: 071 387 8925

PRINTED IN GREAT BRITAIN BY

**printtoday**

COPYRIGHT © BAHMAN FORSI 1992

ISBN 0 9518042 5 1

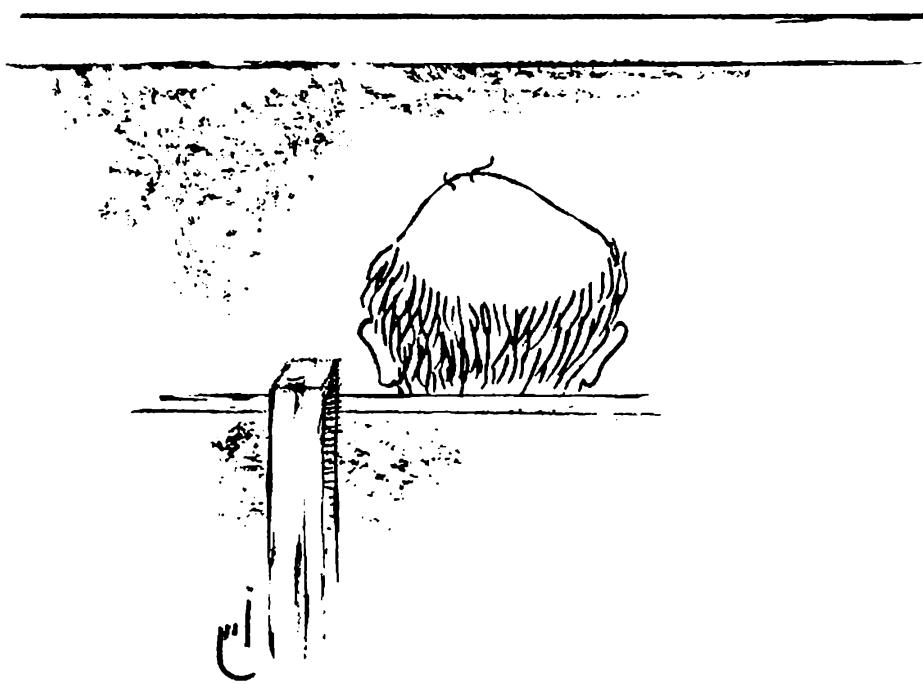
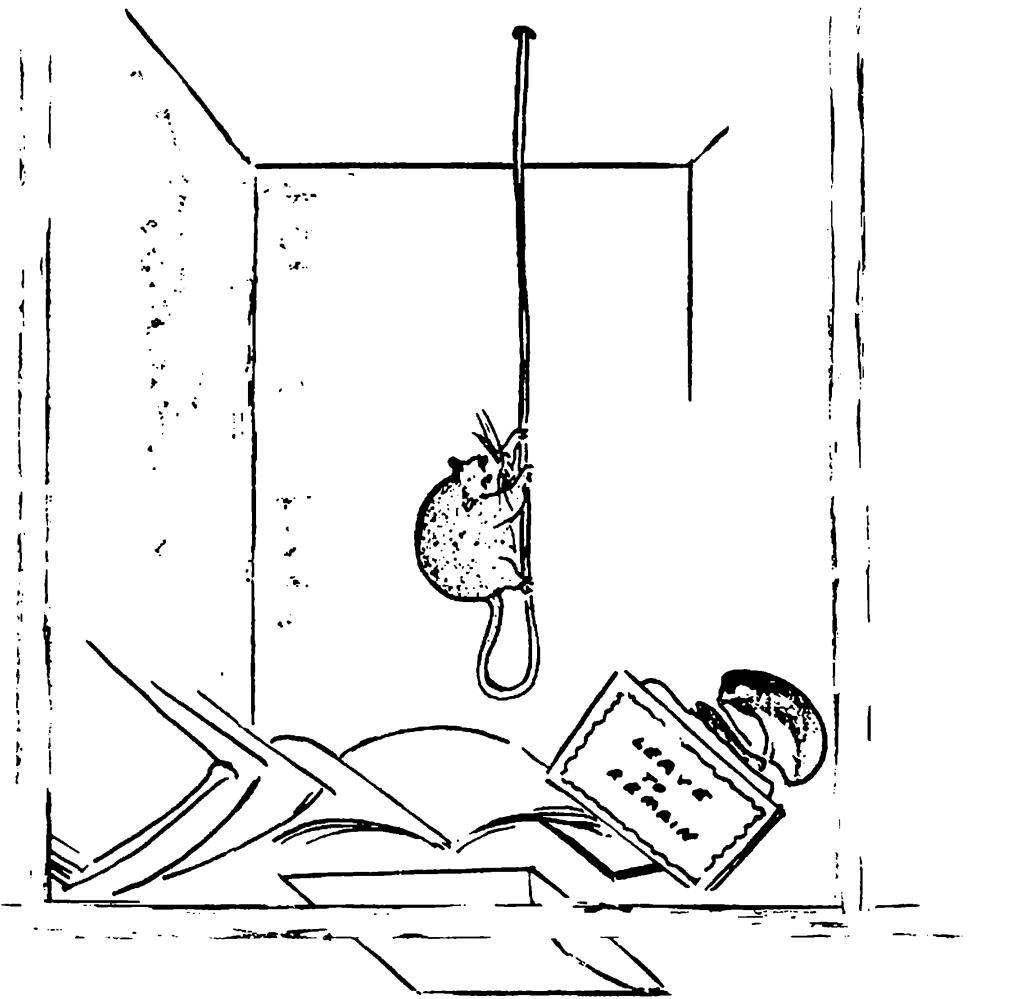
---

ALL RIGHTS WHATSOEVER STRICTLY RESERVED AND APPLICATIONS OF ANY NATURE SHOULD BE MADE TO BAHMAN FORSI THROUGH daftar-e-khak AT THE ABOVE ADDRESS.

## دراين کتاب می خوانيد

۹	تبغه زمين
۱۷	دسه گل
۲۷	معجزه
۳۵	آندنيا
۴۳	خواب
۴۹	سؤال
۵۵	افعى
۶۹	اوحدى
۸۱	جهنم
۸۹	پل و پرديس
۹۰	عصر آشگال
۱۰۱	رکلانشور

تِبْعَةُ نَمِينَ



داستان این است. جلال اجباری، که همین است که ما تا حدودی می‌شناسیم، گذرنامه جدید رنش را که معروف حضور شما نیست، و گذرنامه جدید پرسش را که در خانه اصغری صدایش می‌کنند، می‌گذارد تنگ بغلش. با قطار از لندن می‌رود به کرویتون که اداره گذرنامه وزارت کشور جزیره کبیره بریتانیا در آنجاست، تا بدهد ویزا‌های مندرج در گذرنامه‌های قدیم را به گذرنامه‌های جدید منتقل کنند.

من باب توضیح و اضحات عرض بشود، این ویزا حیوان شاخ و سُم داری نیست. یک مهر است که در یک صفحه گذرنامه آدمیزاد می‌زنند، در نقطه چین‌های بین کلماتش هم با دست می‌نویسند که دارنده گذرنامه، اجازه دارد فلان مدت، در فلان آبادی یا خراب شده، برای خودش بچرخد و سیر آفاق و آنفس کند.

خب، جلال اجباری، دم در اداره گذرنامه بازدید بدنه، و کیف و کیسه‌ای می‌شود که نبادا بمب و اسلحه داشته باشد. از پله‌ها می‌رود بالا. در پاگرد بالای پله‌ها دو تا زن گذرنامه‌چی راهش را می‌بندند. جلال توی دلش می‌گوید «وال لا! آن پایین ما را کرده‌اند». زنها حاجتش را می‌پرسند. جلال اصولاً کند است. زنها جواب جلال را نصفه-نیمه می‌شنوند، شماره‌ای کف دستش می‌گذارند، و راهش را باز می‌کنند، که باز هم چند تا پله ببرد بالا، بعد هم وارد تالار انتظار بشود.

تالار دنگال است، دویست، سیصد، بلکه چهارصد نفری آدمیزاد منتظر می‌توانند در آن بشینند، بچرخند، چُرت یا وول بزنند، و ضمن همه این اعمال انتظار بکشند. راه انداختن کار ارباب رجوع، در همان چند دقیقه اول ورود به تالار، معلوم می‌کند

که سرعت امیدوار کننده‌ای دارد. جلال اجباری شماره ۳۳۴۷ توی دستش است. شماره ۲۲۵۸ را هم وقتی وارد تالار شد صدا زندن. نتیجه ریاضی این که، جلال بی‌نتیجه ریاضی و جمعِ جبری نمی‌تواند زندگی کند، بله نتیجه ریاضی مساله این است که او باید هشتاد و نه نفر انتظار بکشد تا نوبتش بشود. به حساب توی دلی دیدِ یک ساعت و نیم انتظار برای خودش می‌زند. اما بیست و یک دقیقه کور خوانده است. یک ساعت و پنجاه و یک دقیقه بعد جلال را، یعنی شماره‌اش را، تازه صدا هم نمی‌زنند، شماره‌اش می‌آید روی آن صفحه الکترونیک نوبت نما، یا نوبت‌نگار. با این زبان فارسی هم گرفتاری داریم‌ها. خب اگر این دستگاه را خودش! اختراع کرده بود، اسمش را هم مثلًا می‌گذاشت چاچن، آدم هم دیگر گرفتاری نداشت که به نوبت‌نگار و نوبت‌نما متولّ بشود، و تازه نداند که بالاخره مقصود عرضش فهمیده شد یا نه.

جلال، بلند می‌شود. می‌رود جلو باجه‌ای که به شماره او بناسنست رسیدگی کند. بانوی توی باجه، دلخور و طلبکار می‌پرسد:

— چه؟

جلال هم به همان کیفیت می‌گوید:  
— این!

بانو گذرنامه‌ها را از جلال می‌گیرد و می‌گوید:  
— برو یک ساعت دیگر برگرد.

و توضیح می‌دهد که باید پرونده‌های خانم اجباری و اصغری را بخواهد که از بایگانی برایش بیاورند، و این وقت می‌گیرد، و این یعنی رسیدگی، و این یعنی طی شدن مسیر اداری. جلال اجباری خودش را متقاعد کرده است که با اداری جماعت، تا وقتی پا روی دمش نگذاشته‌اند، چند و چون نکند. فقط محض اطمینان، و با صدایی رساتر می‌پرسد:

— یک ساعت؟

و از بانوی توی باجه ، که بلند شده و پشت به جلال کرده است ، در واقع از پشت

بانو می‌شنود که :

— یک ساعت !

جلال می‌گوید :

— رسیدی ؟ شماره‌ای ؟

و پشتِ بانو دوباره جواب می‌دهد :

— لازم نیست ، یک ساعت دیگر برگرد به خودم مراجعه کن .

جلال خیال می‌کند که می‌گوید « چشم ! » اما در واقع چیزی نمی‌گوید . از باجه عقب‌نشینی می‌کند . می‌پیچد به چپ ، همه‌مه جمعیت منتظرانِ در تالار اداره گذرنامه را عین فرق آزرق شامی در پرده شمايل می‌شکافد و می‌زند به خیابان . پیش خودش خیال باfte است که « کشتن یک ساعت وقت ، برای ما وقت‌کش‌های حرفه‌ای زحمتی ندارد . ما شش هزار سال توی این کار سابقه داریم ». وقتی از نوبتی گردد به اداره گذرنامه وزارت کشور مشروطه سلطنتی انگلستان ، می‌بیند که بجای یک ساعت ، دقیقاً یک ساعت و بیست و یک دقیقه از وقت عزیز و مُطلّی خودش را بی‌هیچ شرم و احساس کناه کشته است . توی دلش به خودش می‌گوید « عرض نکردم ؟ ». می‌رود جلو باجه . دهانش به عذر تأخیر بازنده ، بانوی توی باجه می‌گوید :

— آنجا بنشین ! خودم صدایت می‌کنم .

جلال اجباری نیم ساعت هم آنجا ، چشم دوخته به بانوی توی باجه می‌نشیند . عین گریه بردر سوراخ موش . و اصلاً یادش نمی‌آید که این موش ، از کجای زمان بی‌کران ، ناگهان روی پرونده زن او و اسفلری سبز شد . اما جلال اشکالش در حضور ذهن است . خودش همه چیز را با چشم خودش دید . اول یک رشته طناب باریک خاکستری ، عین نوک یک متّه سقف باجه را شکافت ، در فضا لفزید و آمد پایین . بعد معلوم شد این رشته طناب خاکستری دُم بلند و عجیب یک موش است . چند ثانیه بعد هم ، خود موش ، عین عنکبوت که تارش را می‌چسبد و در هوا بندبازی

و سفرمی کند، دمش را گرفت و مانند کوهنوردها از آن فرود آمد. انگ در مرکز میزکار بانوی توی باجه، انگ روی پرونده زن جلال اجباری و پرسش اصغری. بعد آقا موشه برگه های پرونده را زیورو رو کرد، این سوو و آن سوکشید، تلاش کرد اثر مهر ویزاها را بجود، بليسد، با ناخن بخراشد، اما از قرار موفق نشد. بعد از بالای شیشه بند باجه جست زد، پرييد توی تالار انتظار. آمد سراغ جلال اجباری. از شلوارش گرفت و آمد بالا و نشست سر زانوی راستش. بعد آستین راست اجباری را گرفت و، رفت بالا نشست روی شانه راستش. پشت به کله جلال. بعد، نرمک نرمک، با نوک دُمش بنا کرد به قلقلک دادن پشت گوش جلال. جلال خودش را گرفت که وانده و به خنده نیفت. کنار دست جلال، زن پرگوشت کِدری که عرب می زد، با ابروی غلیظ پیوسته، و خال گوشته زشت مودار روی پرَه بینی اش، روی صندلی ولو شده، ریخته و تقریباً خواب رفته بود. بعد موش، از شانه جلال، پرييد روی تپه پستان زن. اول مدتی خال گوشته زن را با احتیاط بوبو کرد. بعد تقلای کرد خال را از روی پرَه بینی زن با پنجه کوچکش بکند. لابد خیال کرده بود به این شلی ها کنده می شود.

ناگهان صدای دوتا تدقیق از توی باجه آمد. دوتا مهر ویزا خوردہ بود توی دوتا گذرنامه. گذرنامه زن جلال اجباری، و گذرنامه پرسش که بین خودشان اصغری صدایش می کردند. جلال با چشم خودش دید که موش در فضای باجه، از دُم خودش بالا رفت و ناپدید شد. بعد هم خودِ دُم بالا کشیده شد. بعد هم سوراخ توی سقف باجه کور شد. انگارنه انگار که سوراخی و دُمی و موشی و آن همه قضایا درکار بوده.

بانوی توی باجه یك «آقا» می گذارد جلو نام خانوادگی زن جلال اجباری و توی بلندگو صاحب گذرنامه را صدا می زند. جلال توی دلش می گوید «نمردیم و زنمان هم آقا شد» و می رود جلو باجه، بانوی توی باجه، با آن که مهر را زده، نقطه چین ها را هم پر کرده، باز هم دقایقی دل دل و مس مس خرج می کند، و بالاخره

گذرنامه‌ها را، توی چاله جلو باجه، هُل می‌دهد سمت جلال اجباری. جلال گذرنامه‌ها را برمی‌دارد و راه می‌افتد. بانوی توی باجه با لحنی درشت و غلتانده در تشو و سرزنش می‌گوید:

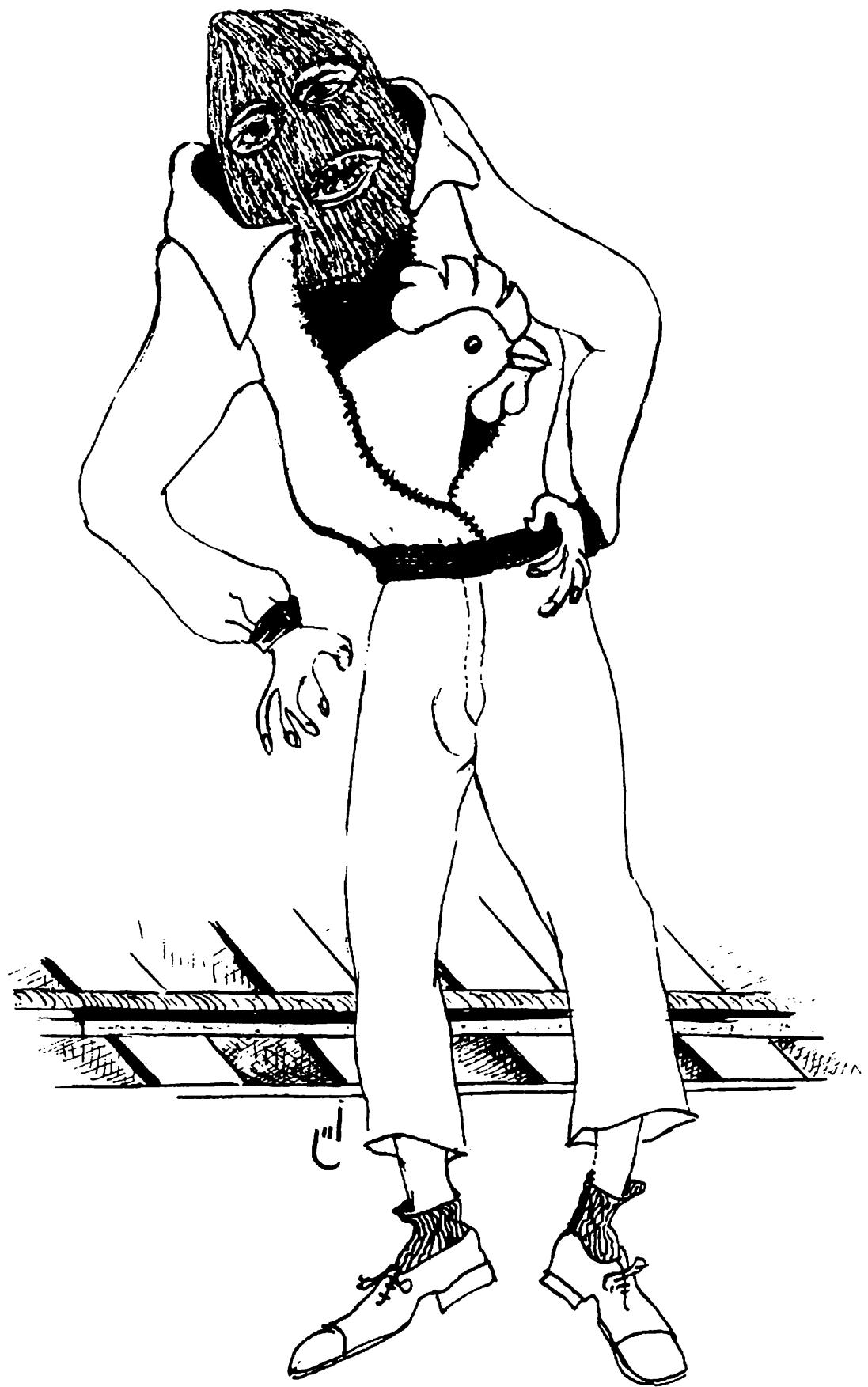
— شنکیو!

جلال هم دستپاچه می‌گوید:

— تن کیو!

جلال اجباری، پس از چهار ساعت علافسی و معطلی، گذرنامه‌ها را از نوبرمی‌گرداند تنگ بغلش و از اداره گذرنامه می‌زند بیرون. در هوای آزاد بیرون توی دل جلال، بار دیگر آرزوی قدیمی اش می‌جوشد که «نمی‌شد، فردا که آدمیزاد چشم به دنیا باز می‌کرد، می‌دید که فقط تبغه زمین است؟ وزارت کشور و مشوری هم درکار نیست؟ ویزا و گذرنامه هم ضرورتی ندارد؟» و بعد با صدای بلند به خودش گفت «لابد نمی‌شده که تا امروز نشده است».

لے کل



نمی‌دانم کجا می‌رفتم. مگر شما می‌دانید؟ شاید به یکی از آن پرسه‌های کورانه،  
که باز هم برم می‌گرداند به چار دیواری مثلاً خودم. در سکوی قطار زیرزمینی بودم.  
حتماً منتظر قطار. یارو، که کله‌اش را تا بیخ خرخره تپانده بود در یکی از این مثلا  
کلاههای کشبا ف کیسه‌ای، که فقط دو تا پارگی دارد مثلاً برای دیدن، غلتید کنار  
من، خودش را کشاند زیر بنากوشم، و:

— اس‌کیوز ... نیزدن ... می‌گو... استیشن ... ایزترین ... ئوکی؟ ۱

تلگرافش، به زبانِ بی‌زبانی انگلیسی که تمام شد، به فارسی گفت:

— تا سه ایستگاه مونده به مقصدت باهم ایم. از اونجا به بعدهم، خیالت راحت  
باشه، دیگه نمی‌تونی کم شی. یا عوضی بری.

موضوع سه ایستگاه مانده به مقصدِ یارو نمی‌دانم چرا و از کجا به زبانم آمد. سه  
ایستگاه مانده به مقصد او که نیزدن باشد، می‌شود ایستگاه کیلیبن<sup>۲</sup>. من کیلیبن  
بناست پیاده بشوم؟ نمی‌دانم. یعنی بنا که مسلماً نیست. در هر صورت اگر خیال  
می‌کنید جواب من به یارو زیادی از سر دلسری، یا دلپُری بوده، از شما پوزش  
می‌خواهم. به طرف که دیگر دسترسی ندارم. اما از شما گذشته، خود یارو،  
بگذارید خیال خودم و شما را راحت کنم، اصلاً محض خاطر شما، از اینجا به بعد  
بجای یارو می‌نویسم مشدی، بله، اما از شما گذشته، خود مشدی، نجات یافته و  
جان گرفته و گل از گل شکفته، کله از کاپوت کشبا ف بیرون کشید و احساساتش را  
بر بال کلماتش نشاند که:

– به علی خیلی چاکرتیم. بابا زیون سرشون نمیشه این لامروتا . صدتا از این بیلمزا  
福德ای یه همزبون . ینی صاف و پوس کنده خدا پدرتو بیامزه .  
بی آن که نگاهش کنم ، گفتم :  
– خدا خودمو بیامزه !

بعد مشدی را زیر نگاه گرفتم . چشم مشدی چند ثانیه به دهان من ماند . چون  
دهان من باز نشد و دنباله سخنی از آن درنیامد ، مشدی ترمذ خالی کرد . دچار  
چیزپیچه و این گیجه شد . با شتاب زیپ کاپشن پفالش را تا زیر جناغ پایین کشید تا  
سینه و گردن را – اگر داشت – کمی هوا بدهد . گرده کله اش انگ نشسته بود روی  
خط شانه ، حتی اندکی رفته بود توی تنه . عین مکزیکی ها و سرخپوستها . خلاصه :  
گردن نداشت . از چاک زیپ کاپشن کله یک خروس خوشگل لاری عین فنر زد بیرون .  
تاج و غبغبی رقصاند . نوکی به اینسو و آنسو پراند . دست آخر ، انگار که من در ته  
چاهی باشم ، کله یکور کرد ، و با یک چشم کاملا دریده به من خیره ماند . مشدی که  
به هوای مالیدن سروسینه تقدا کرد کله خروس را بچپاندزیر کاپشن ، و حریف نشد ،  
گفت :

– بی زبونی و مُلک غریب و این صحبتا دیگه داشم !  
من به خروس چشمکی زدم و پوزخندی پراندم . خروس دوبار پلک زد . توی دلم  
پرسیدم « موضوع چیه ؟ ». خروس به علامتِ نه ، به هیچ علامتی سر پراند و تاج  
رقساند .

توی قطار ، نشیمن ها به نشیمنگاه آشنا شده و نشده ، مشدی قصه اش را آغاز کرد :  
– آقایی که شوما باشی ، ینی داشم ، سرتونو درد نیارم ، اولش ما تو  
های ایستی ریت کن زین تن <sup>۲</sup> بودیم . مال یه ایرونی بود . هفته ای به دیویس و شخص  
تا . خب اولش بود ، بودجه مونم اقتضا می کرد . یه چن و خ بعدش دیدیم ناجوره . این  
بود که عقب نشیسم یه جایی تو شیز بوش <sup>۴</sup> . یخده مناسب تر بود . هفته ای به  
صد و پونزه . آنه م <sup>۵</sup> به علت کسورات کیسه اسباب کشیدیم نیزین هفته ای پنجاه و

پنج. تقریباً به عبارت شوما مفته. اینم صاحابش ایروانیه. جاشم بد نی. تمیسه. رطوبتم نداره.

نگاهم که برگشت به صورت مشدی چیزی بیش از دنباله قصه‌اش در آن نبود. خروس اما غیبیش زده بود. مثلًاً به بهانه زیر چانه خاراندن، سرکشاندم توی سینه‌اش، از چاک زیپ، توی کاپشن چشمی چرخاندم، خروس را ندیدم. پرسیدم:  
— کارت چیه؟

با خنده خنکی که من علتش را نفهمیدم گفت:

— هه هه ... کار؟ نه داشم، ما، یعنی، مسافریم.

بوی جرم سنگین سیگار می‌داد. درصد غلیظی بوی بیات شده تریاک هم تنگش بود.  
یکضرب پرسیدم:

— فراری که نیستی؟ ینی مثلاً پناهنده و این صحبت‌ها؟

با لحن و حرکاتی که مثلاً شرمش می‌آید گفت:

— هه هه ... نه داشم، واس خاطر اشکالات منزل ما اینجا ایم. شوما که دیگه غریبه نیستی. روح‌آ، هنچین، یُخده اختلالات روانیات به هم رسونده. عُرد می‌خوام، ینی نطفه تو تُخدونش دیگه گیرمونی نداره. اتصالاً سِقط می‌کونه. اینه که دس آخر ورش داشتیم اور دیمش اینجا. آنه شیش ماس. بنا بوده دس بالاش چل روزه، اگه شدنی باشه، قالش کنده شه. ترتیبات امور اتشو داشم خودتون که واردین.

خروس از شکاف کاپشن مشدی سررش را آورده بود بیرون و به دو علت کج نگهداشته بود. اولاً کج نگهداشته بود تا، دور از بوی جرم سیگار مخلوط با بوی بیات تریاک، اگر هوایی باشد نفسی بکشد. ثانیاً کج نگهداشته بود تا مرادر ته چاه رَضَد کند. چشم‌هایم را مالاندم تا باور کنم چیزی را تار نمی‌بینم. چینی را خیال نمی‌کنم. اما چون طولانی شدن خاموشی ام ممکن بود مشدی را گمراه کند، گفتم:  
— نه. من اصلاً وارد نیستم.

مشدی خنده خنکش را تکرار کرد و گفت:

— هِ هِ ... بعله، آقایی که شوما باشی، در دسر ندم، ینی خدا پدر تو بیامزه.  
گفتم:

— خدا خودمو بیامزه!

مشدی و اماند. خروس، چشمش را میزان کرد زیر سوراخ بینی مشدی. انگار حالا می خواست ته چاه سربالا و تاریک و باریک بینی او، تب و تاب مفز مشدی را بخواند. مشدی اما، همینطور مات، مانده بود. مات ماندنی که سعی داشت بروزش هم ندهد. بعد ران به رانی شد و چند ثانیه‌ای رفت توی بحر من. بحر گنگ خرتونخی بود. چیزی دستگیرش نشد. برگشت توی بحر خودش و دست و پازدنش را مثلا از سر گرفت:

— بعله، آقایی که شوما باشی، آزمایش پشت آزمایش، پنجاه پوند، شخص پوند، صد پوند. انگار چاپخونه اسلام پوند چاپ میزنه که بده دس امتیش، امتم و دداره بیاره بریزه تو کیسه سیرمونی ندار این نامسلمونا. بعد شم یهو دراومدن که اصلش محض تحقیقات زیرنظر، باس بخوابه، ...

من حرفش را بردیم و پرسیدم:

— حالا واسه منزل خروس تجویز کرده‌ن؟

مشدی چند باری پلک زد و پرسید:

— چطو مگه داشم؟ ما صحبت خروس کردیم با شوما؟

باز خروس از شکاف کاپشن رفته بود. چشمها یم را مالاندم و گفتم:

— نه نه، ببخشید، می گفتی که گفتن باید بخوابه!

مشدی آب دهانش را قورت داد.

— بابا پدرتون خوب، مادرتون صلووات، این بابا که از بیرون طوریش نی، عیب و علتی نداره، خوابوندن دیگه واس چی؟ خیر! باس بخوابه! چونه م نداره. حالا کریه یه تخت خشک و خالی تویه اتاق شیش تخته چنده؟ ندوونه پوند فقط واسه یه شب انصافدار؟ مس سبتو شکر! حالا در دسر کنسولگری چقدر داریم پیش خودمون

بمونه . با وجوتِ دو تا شهید و سه تا پاسدار توی خویش و قوم ، اینم بمونه . نُسیه  
ببر ، بیجک آزمایشگاه ببر ، فیزیت ۷ دکتر ببر ، صورت مریضخونه ببر ، که همه  
تصدیق شه ، مهر و امضا شه ، بره تهرون ، بره بنیاد ، بره نظام پزشکی ، چه می دونم  
چندصد رقم اداره جات ، تأییدات شه ، حواله شه ، برفسن ، دس ما برسه . تازه  
آدمیزاد رو گنج نخوابیده که داشم . گفتیم بابا دیگه بسَه . خوابیدنشم خوابید . تازه  
اکه بناس بازم بخوابه ، خب بذارین توخونه بخوابه ، تحت نظرات شومام باشه .

مشدی ناگهان ساكت شد ، و ناگهان پرسید :

— این قضیه خروس چی بود که شوما آله پرسیدی داشم ؟

من خط زیپ را گرفتم و لغزیدم به پایین تا جناغ سینه . فقط نوک زرد خروس آنجا از  
شکاف زیپ پیدا بود . حتی می شد خیال کرد که این نوک خروس نیست . مثلادم  
شاخی یک چاقوی با غبانی ساخت کرند است . مشدی را بیش از این معطل  
نگذاشت :

— بردیش خونه !

مشدی سری به علامت «می دونم» و «باشه» تکان داد و گفت :

— حالا از اون درم هی کس و کار تیلیفون پیچمون می کنن که دس خالی نبادا  
برگردین . حالا که رفتین ، خرجارو کردین ، علافی هارو کشیدین ، پایداری کونین ،  
دندون رو جیگر بذارین ، صبر و حوصله کونین ، دسَه کل اون تو نشونده بشه ، کاشته  
بشه ، از گرفت و گیرش خاطر جمع شین ، مطمئن بشین که دیگه این یکی افتادنی  
نیس ، اونو خ پاشین ، خوشحال و خندون ، با دسَه پر ، برگردین سر خونه و زندگی  
تون . خب راسم میگن . اما حالا اینا چه پلتیکاتی و اسه مون سوار کردن ؟ سرودی که  
شوما باشی داشم ! حالا اینا منزلو ول کردهن مارو چسبیده . گفته ن منزل اصلش  
از بن و بنیاد عیب و علتنی نداشته و نداره . در درسرت میدم . چسبیدن خِ مارو . دِ  
آزمایش ! ادار و مدفنون ! ترشحات مختلفه داخله و خارجه . کفسول پشت کفسول .  
دوربین توی معده ، بل نسبت ، انگشت تا اینجا توی مقعد ، حالا چیه ، رو

پولوستارتمون! تحقیقات دارن می‌کونن. بابا مگه ما ماشینیم که پولوستارت<sup>۹</sup> داشته باشیم. القصه، خوب که مارم پشت و رو می‌کونن رضایت میدهن که مام عیب و عیوباتی نداریم. پس حالموندگارِ چی هستیم؟ بعله، نقشهٔ بِلْحالشون.<sup>۱۰</sup> اینه که منزل ما تو خونه تحت نظرات باشه، وضعیت رسیدگیٰ تخمه و درجات حرارت تُخدون در حد و حدوداتِ معینی که بود، او نوخ می‌باس جَلَدی خودمونو برسونیم خدمت آای پُرفُسل<sup>۱۱</sup>، بل نسبت، یه مش نطفه، به یه ترتیبی و رقمی، خودتون که وارداتین، از خودمون استخراج کونیم، ینی شوما که غریبه نیسی، می‌خواستن مال مارو از پیش بیگیرن تو فیریز نیگهداری کونن، تا منزل که آماده بود دست به نقد بگارنش. اما راستش ما دیدیم حالا که خودمون حی و حاضر اینجا ایم چرا تازه و، داغ داغشو ندیم بگارن. میگی چی داشم؟ از یخزده‌ش ینی بهتر نیس؟ مُخلاص گلون<sup>۱۲</sup>، سروی که شوما باشی، ما به یه رقمی یه مش نطفه از خودمون استخراج، میدیم خدمت پُرفُسل، ایشونم یه درشت قبراقشو سُوَا می‌کونن، ترو تازه می‌کارنش تو تخدون منزل، دریه محل خاطر جمع مناسب. البته یه دوره انتظاری یم داریم تا خاطرات همه تخت شه که دسه گرفته. او نوخ، به سلامتی، اگه خدا بخوار، پامی‌شیم شال و کلا می‌کونیم سی‌خونه زندگی خودمون.

من پاشدم. ایستگاه بعدی کلیپرین بود. بنانبود آنجا پیاده شوم. اما بد می‌شد. گفته بودم سه ایستگاه پس از من، مشدی در مقصد است. پس من باید سه ایستگاه زودتر پیاده می‌شدم. مشدی هم همراه من آمد سمت در واگن قطار. گفت:

— خاطر جمع داشم. باقی راهو دیگه میشناسیم.

در سخن خلافی نبود. او باقی راهش را می‌شناخت. من باقی راهم را نمی‌شناختم. اصلاح خود راهم را می‌شناختم؟ قطار به ایستگاه رسید. ایستاد. درهایش باز شد. من پا به سکو گذاشتم، و برگشتم که دستی برای مشدی تکان بدhem. تق و پوق راه افتادن قطار آمد. درهای واگن قطار به سوی هم لغزید تا بسته شود. در آخرین ثانیه‌ها مشدی زیپ کاپشن‌اش را کاملاً پایین کشید، خروس را از

زیر بغل در آورد، از شکاف دو لته در واگن پرتش کرد توی بغل من. در واگن بسته شد. قطار راه افتاد. مشدی دست گذاشت روی دلش و قهقهه سر داد و دور شد. در این فاصله من خودم را کنار کشیده بودم. خروس فرود آمده بود روی سکو، و رفته بود به هوار سگ زینتی خانم مسافری در سمت دیگر سکو. خانم خروس را رانده بود، و او از نو برگشته بود دور و برب من.

قطار بعدی وارد ایستگاه شد. سوارش شدم و نشستم. خروس هم سوار شد و آمد کنار پای من. من نمی دانستم کجا می روم. خروس هم نمی دانست. انگار نمی خواست هم بداند. فقط، انگار یک همراه در بی راهی می خواست. سه ایستگاه بعد قطار به نیزدین رسید. درهایش باز شد. چند لحظه ایستاد. درهایش بسته شد. راه افتاد. از پنجه راه و واگن مشدی را روی سکوی قطار دیدم. زیپ کاپشن اش باز بود، کله خروس لاری از آن بیرون آمده بود، کج شده بود سمت من، تا در ته چاهی که من بودم، عکس تمام قدی از من بگیرد. و در کنج حافظه خروسی اش نمی دانم برای چه نگهداری کند.

excuse... Neasden ... me go ... station ... is train ... o.k. ? ۱

2 - Kilburn از ایستگاههای قطار زیرزمینی در لندن

2 - Kensington High Street خیابانی در لندن که تقریباً مرکز سکونت ایرانیها هم هست

4 - Shepherds Bush محله‌ای بر لندن

5 - آلتِ بجای الان و الانه

6 - وجود

7 - ویزیت : حق الزحمة پزشک

8 - مدفوع

9 - پرسنلت

10 - فی الحال

11 - پروفسورد

12 - مخلصِ کلام

محجزہ



1/

دیروز، در ساعت شتاب ۱، شتاب دوپا و ماشین، پنج و نیم، شش، شش و نیم بعدازظهر، پس از تحمل چهل دقیقه ریاضت در قطار زیر زمینی، لیف کشیدن صدر قم بوی ترشیده جوارح لیچ افتاده دوپای نرماده، دوصد رقم چلانده و چپیده و آبلمو و منگه و اطوشدن از چهار سو، بالاخره، در ایستگاه زهرماری، جمال اجباری از چرخش قطار زیر زمینی بیرون جست. همه پله‌های متحرک متوقف! و دلانها و پا گردها و پله‌های ساکن را دوید و خودش را رساند به هوای باز. در هوای باز، چند نفسی فرداد و، بازهم شتابان، یک نفس دوید تا زیر ساباط ایستگاه اتوبوس و، چله نشست تا اگر بخت یاری کند، بیست دقیقه دیگر، و اگر نکند، دو تا بیست دقیقه دیگر، اتوبوس بیاید، و او را به چادر دیوار لعنتی خودش، در این سامان هجرت برساند.

بیست دقیقه نخست گذشت و اتوبوس نیامد. به یکی از همان هزار و یک علت که معمولاً باعث می‌شود اتوبوس نیاید. البته هیچکدام از ما این هزار و یک علت را نمی‌دانیم. فقط شنیده‌ایم. من هم شنیده‌ام. جمال هم شنیده است. و همه ما فقط می‌دانیم، و پذیرفته‌ایم که حتماً علتی! درکار است. جمال اجباری که عالم او هامش دیگر سیاحت دارد. او، از وقتی خودش را به ایستگاه اتوبوس دخیل می‌بندد، واژه اتوبوس، در قاموس حافظه اش با واژه معجزه جا عوض می‌کند. اتوبوس، و رسیدنش، یا آمدنش، می‌شود معجزه.

و دیروز، بیست دقیقه اول که گذشت، از معجزه خبری نشد. دقایقی گذشت. بازهم معجزه نیامد. و معجزه نیامد و ... نیامد و ... نیامد، تا آن که درست چند ثانیه مانده به

«...که نیامد!» یکهو سر و کله اش پیدا شد. در طول انتظارِ دو بیست دقیقه‌ای، دقایقی هم چرب‌تر، تعداد مسافر توی ایستگاه، یعنی در زیر سا باط ایستگاه اتوبوس ری کردۀ بود. تقریباً انبوه شده بود. توی لندن وقتی این جور می‌شود، نوبت‌ها کمی به هم می‌ریزد، بعضی مسافرها چموشی می‌کنند، کلک می‌زنند، اما هیچوقت به هم نمی‌ریزند، از سروکول هم بالا نمی‌روند. امپراتور معجزه، یعنی راننده اتوبوس، فقط چهار نفر را انداخت بالا و دنده چاق کرد و رفت پی کارش. تا اتوبوس بعدی، یعنی معجزه‌بعدی، جمال اجباری، مجبور بود بیست دقیقه دیگر معطلی و انتظار بی‌چک و چانه و رسمی، یا، «...که نیامد!» دقیقه معطلی و انتظار فی امان الله تتحمل کند.

چند تا مسافر، از زیر سا باط ایستگاه اتوبوس هی! کردند به بیرون. از جمله جمال اجباری. رسم همین است. بجای بازهم در زیر سا باط ایستگاه ماندن و این پا و آن پاشدن، دو سه ایستگاهی، در مسیر خودت، رو به مقصد پیاده گز می‌کنی، تا در ضمن به حرصخوری ناشی از انتظار هم تن نداده باشی.

جمال همینطور که در کار پیشروی ضد انتظاری خودش بود، قدری جلوتر از خودش، هشت‌ده قدمی جلوتر، به مسافر جوانی توجه پیدا کرد، که او هم از زیر سا باط بیرون زده بود، و حالا، چالاک‌تر از جمال پی‌می‌زد. مسافر جوان از پشت هندی-پاکستانی-بنگلادشی-مالزیایی می‌زد. جمال برای آن که خودش را مشغول کند، ویرش گرفت، از همین عقب، با توجه به ظواهر و شیوه پی‌زدن مسافر جوان به او شغلی بدهد. آموزگاری به او می‌آمد. می‌توانست کارمند بنگاه معاملات املاک باشد. فروشنده سیار هم، شاید. فروشنده معمولی؟ چه کسی در این خراب شده نیست؟ و... همین. شغل دیگری به نظر جمال نیامد که می‌توانست به جوان مسافر بدهد. و در دل با خودش گفت «همین! همین‌ها از سرش هم زیاد است. من شغل دیگری به او نمی‌دهم.»

دو منزل اتوبوسی پیاده گز شده بود. پشت سر، تا دور دستی که چشم کار می‌کرد،

هنوز از اتوبوس خبری نبود. و رفتن با هویت مسافر جوان شده بود مشغله جمال اجباری. در آغاز منزل سوم، جمال کمی تند کرد تا به مسافر جوان نزدیک‌تر بشود. و همین‌که فاصله‌اش با او به یکی دو قدم رسید، بلندگوی غرولند و اعتراضش را چاق کرد که:

— یعنی معنی زندگی همینه؟ که بعد از چهل دقیقه گوشت کوبیده هونگی شدن تو قطار زیرزمینی، حالا هم پایی پیاده، فاصله ایستگاه‌های اتوبوس‌ات رو یکی یکی پیاده گز کنی؟ سرت هم عین عروسک کوکی، دائماً، هی به پشت سرت دوربین بندازه که این لامس سب، معجزه معروف به اتوبوس بالاخره میاد یا نه. همینه؟ واقعاً معنی زندگی همینه؟

مسافر جوان که همه غرولند جمال اجباری را شنیده بود، پا سست کرد تا جمال به او برسد. وقتی رسید، بی‌آن‌که سر برگرداند، نگاه و اعتنایی خرج جمال کند، با صدای بلند گفت:

— نه، معنی زندگی این نیست! اما معنی مكافات همینه!  
جمال نیمرخ مسافر جوان را زیر ذره‌بین ذهن برد. از پیشانی و نگاه او بجای نور ایمان فقط بخار ادویه حاره! می‌تابید. این بود که مکدر و پرخاشگر رو به مسافر جوان داد زد:

— مكافات چی رو ما باید پس بدیم?  
مسافر جوان، خیلی حاضری و پیشساخته، بازهم بی‌گردش سری و خرج نگاهی به سوی جمال، بی‌اعتنای به هرگونه صاف و صیقل یا چاله‌چوله که در حریفش هست، با صدای بلند، روشن و مطمئن گفت:

— مكافات گناهانمون رو!  
جمال به خنده افتاد. خنده عصبی. تقریباً ترکید: به خنده‌ای کشدار، و ریشخند کننده، و دست‌کم گیرنده، و سرانجام که آرام شد، گفت:  
— خوشابه احوالت!

حالا مسافر جوان رو به جمال برگشت. به چشم و چهره او دقیق شد. جمال در دل همه شغل‌هایی را که به او داده بود، پس گرفت، و فقط حسابداری برایش ماند. مسافر جوان تبسمی کرد و با سرد خونی تمام عیار پرسید:

— چرا خوشابه احوال من؟

جمال بی‌درنگ برای مسافر جوان شمرد:

— برای این‌که، از شکل و شمایلت بر نمی‌آد که گناه پهن و درازی تونسته باشی در زندگیت مرتكب بشی، یا حتی اصلاً عرضه گناه کردن داشته باشی، اما با این همه احساس گناه می‌کنی. کج و کولگی‌های زندگیتم به حساب قصاص و تقاض و مكافات میداری، پس بار رنج روحت هم سبک‌تره. واسه این! خوش به احوالت، فهمیدی؟

جوان مسافر اما، فرز و سر راست و آماده گفت:

— همه ما گناهکاریم.

خنده درنده شکافنده خردکننده دیگری جمال را پیچ و تاب داد، و کلمات سخشن را تکه‌تکه از دهانش بیرون پراند:

— درسته .... و .... بزرگترین .... گناه‌مون هم .... اینه که .... پول .... این زهر هلاهل ... این درد بی‌درمون ... واسه این زندگی گه رو ... نداریم!

جوان مسافر اما، باز در کمال خونسردی گفت:

— نه! آنها که دارند هم معلوم نیست..

جمال زد توی حرف مسافر جوان، یقه او را چسبید و کلامتش را تُرق و تُرق کوبید توی صورت او:

— برادر! اخوی! داداش! درد من و تو فعلًا درد انتظار واسه اتویوسه! اتویوس! درد عیسای صاعدو! مهدی قایم و! بودای عمود! نیست. کدوم گناه اخوی؟ کدوم مكافات؟ من و تو پول و نور و پشتگرمی و کس و کارش رو نداریم که جرأت گناه کردن داشته باشیم. من و تو...

اینجای صحبت، سرهای جفتشان، هم جمال و هم مسافر جوان، خیلی لولایی و

کوکی، جستنی کرد سمت شان، نگاهی فرستاد به پشت سر. معجزه! داشت می‌آمد.  
پنجاه شصت متراً مانده تا ایستگاه سوم را خردوراند تا لااقل از این یکی جانمانند.  
اتوبوس رسید و سوارشان کرد. دیگر مكافات بس بود. توی اتوبوس، جمال و مسافر  
جوان جدا نشستند. دنباله حرف همانجا ماند که مانده بود.

آنلَنْيَا



طرف، اتوموبیل لکنته‌اش را بر خیابان ایستاده بود. صندوق عقب اتوموبیل باز بود. عین دهان تماسح. چند تنی، جوان و میانسال، دور و بر معركه ولو بودند. جلال اجباری رکاب زنان رسید. بیش از آنچه از دور دیده بود، ندید و گذشت. چند متري اما نگذشته، پا از رکاب برداشت، ترمز کشید و ماند. پیاده شد، و همینطور که دوچرخه را با یک دست در کنار خودش می‌کشاند، برگشت سراغ معركه. خیال کرده بود طرف، در کنار خیابان خلوت، توی صندوق عقب اتوموبیل، بساطی گسترد، و خرت و پرتی را به فروش گذاشت. کاری که در لندن خیلی معمول است. یا معمول بود. خیلی هم آماتوری بود. این روزها هم خیلی حرفه‌ای شده است. اسمش هم کاربوبث سیل<sup>۱</sup> است. یعنی فروش در صندوق عقب ماشین. به دل جلال آمده بود، شاید چیزکی باب دندانش، در آن بساط باشد. رسید به اتوموبیل و جماعت. توی صندوق عقب یک گیتار بود، مقداری برگه چاپی اعلان مانند، و مبالغی جزوی گونه خارج از قواره. جماعت هم برخلاف تصور او خریدار نبودند. هنوز کار وارسی و اکتشاف به جایی نرسیده، درازک نزد موی سبز چشم، یعنی خود طرف، جلو جلال سبز شد و، تمامی خود او و دوچرخه‌اش را در سایه خودش پوشاند و، نگاه تیزش را دوخت به جلال. جلال به خودش آموخته است که از این نگاههای تیز چشم در چشم واهمه نکند. این قبیل نگاه غالباً کُرکُری توحالی است تا ضربه توپر. بنابراین، جلال هم نگاه خوددارش را چسباند به نگاه تیز طرف. لحظه درازی گذشت. بعد جلال، با صدای بلند به خودش گفت:

— انگار اشتباه کرده‌ام.

درازک سبزچشم، همچنان چشم در چشم جلال، اما برعکسِ نگاهِ تیزش، ساده وار و ملایم گفت:

— همه ما اشتباه می‌کنیم.

جلال گفت:

— من با شما نبودم.

درازک گفت:

— اما من با شما هستم!

جلال نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد. یک پُقة خنده، و بعد پرسید:

— مگه تو می‌دونی من چه اشتباهی کرده‌ام؟

طرف جواب پُقة خنده را با پُقه‌ای پس داد و گفت:

— نه، اما چون تو، انگار دلخور بودی که اشتباه کرده‌ای، اینه که منم گفتم همه ما اشتباه می‌کنیم تا از دلخوری درت آورده باشم.

جلال گفت:

— داری فلسفه می‌بافی.

درازک باز ساده‌وار و خونسرد پرسید:

— از کجایی می‌آی؟

جلال پرسید:

— فرقی می‌کنه؟

درازک گفت:

— هم آره همنه.

جلال گفت:

— یک پنجم از عمرم توی همین تکه از زمین گذشته که تو روش وايسادي.

درازک گفت:

— پس درست حدس زدم، چهار پنجم ساخت اینجا نیس.

جلال گفت:

— من از جهنم می‌آم.

جواب انگار کمی ضربتی بود. درازک چشم سبز تکانی خورد. اما خودش راجمع و

جور کرد. با آرامشی که بیشتر تلقین غیرمستقیمی به خودش بود، گفت:

— بله ممکنه شما از جهنم اومنه باشی، اما حتماً دویاره خیال‌نداری که از نو  
برگردی به جهنم؟

بعد خم شد توی صندوق عقب اتومبیل، یکی از آن جزوه‌های خارج از قواره، که  
بی‌آن که بگیری و نگاهش کنی، داد می‌زد از چه صراطی سخن دارد، برداشت و  
دراز کرد به سوی جلال و گفت:

— چرا با من نمی‌آیی به بهشت؟

جلال گفت:

— یعنی انقدر مطمئن هستی که خود تو با این ریخت به بهشت راه میدن؟  
و جزوه را گرفت، و خندان اضافه کرد:

— با تو نمی‌آم چون دوچرخه من تو ماشین تو جا نمی‌گیره.

و پا گذاشت روی رکاب، و نشست روی زین، و رکاب زد. واسطه زردک درازک سبز  
چشم بهشت پشت سرماند.

سر پیچ خیابان بعدی، جلال، جزوه راهنمای بهشت را پرت کرد توی صندوق عقب  
اتومبیل تصاریفی بی‌صاحبی که کاپوتش عین دهان تمساح باز بود، و همه جایش  
زنگ زده بود، و به تلافی وقتی که تلف شده بود فکر کرد تندتر رکاب بزند.

اما خیز آهوی از معرکه بهشت دور نشده، بی‌هیچ پیشامد و پسرفتی، در جاده  
هموار و همراه، از کمرگاه حیوان حمیل زیر رکاب، که تا همان دم، رام و همدم، طریق  
وفا را می‌کوبید و می‌پیمود، ناگهان تقة خفیفی به گوش رسید و، رکاب مربوطه، در  
نیمه راه نورانش از رفت و روندِ روانِ روغنی اش واماند. راکب نشسته بر زین، که

شخص شخصیص جلال اجباری بوده باشد، به یک دم دریافت که انگاری، دیگر عقب و جلوی حیوانش از هم فرمان نمی‌برند و، الان است که هرکدام به سویی روانه شوند. جلال بی‌درنگ به زمین جست و، نشست تا ماقع را وارسی کند. دید بله، کمرِ مرکب رهوارش، دوچرخهٔ نازنینش، در ناحیهٔ اتصال فقره به مقره، گرد بر گرد گستته و شکسته، دارد میان زمین خلق و آسمان خدا لق‌لقد می‌زند. نفسی گود و دراز سینهٔ جلال را به کش و قوس انداخت و، به فراست دریافت، که آری در یک طرفه‌العين گردش چرخ گردون وارون شده، و اکنون نوبت یابوست که سوار یابو سوار بشود. حالا از خانه و کاشانه چقدر دور است؟ خدادها فرسنگ. چاره نبود که حیوان را برساند به بیتار؛ در این ورطه یعنی جوشکار. جلال توی دلش با خود گفت «دیدی همراه درازک سبزچشم بهشت نرفتیم چه به سرمان آمد؟ حالا مگر در این آبادی لندن به این آسانی دوچرخه ساز و جوشکار سرراه ریخته است؟» ولی خب، سیاحتگر دریه‌دری که جلال باشد، چون در امر سیاحت و دریه‌دری همه عمر به حکیم قبادیان، مهجور درهٔ یمگان، اقتدا کرده، و بلاد جهان را، هرجا که بود، نخست به گام پیموده و آزموده بود، این بود که پس از نیم فرسنگی، حیوان را برگرده کشاندن، بالاخره خودش را به راسته بیتاران خودروجات رسانید. قصه را میانبر بزنیم. از هشت تا مکانیکی توی آن راسته دوتاشان اصلاح‌رنگکار بودند، شش تای بقیه هم که دستگاه جوشکاری داشتند، هرکدام هم به قسمی و تمهدی، یا ترش و روراست، از درمان حیوان جلال طفره رفتند و، از گذاشتن چند خال جوش برستون فقرات مرکب کمر شکسته او سریاز زدند. حتی ترفندهای ادبیاتی جلال که به همه‌شان اعلان و التماس می‌کرد که «داداش جان! این پایِ مخلص شکسته، بین محض رضای روح القدس می‌توانی یک لحیمی به قوزکش بمالي» در هیچ دل مسیحایی اثری نداشت و نگذاشت و نکرد.

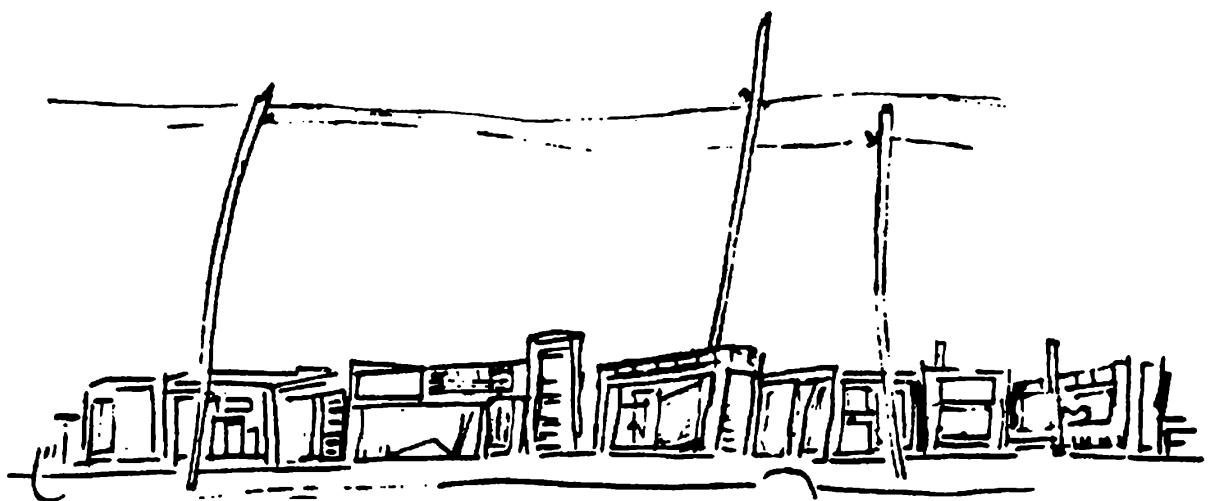
باری، دلخسته و بی‌امید، معذالک، روی آورد به نهمین دکه، حاجت را در میان گذاشت. صاحب دکه نگاهی تند به تنۀ حیوان که توی دست جلال لق‌لقد می‌زد

انداخت. چینی بر ابرو نشاند و گفت :

— بیار درازش کن روی این میز!

همه مداوا بیست تا پلک زدن طول نکشید. حیوان سدوسکندر بر پا شد و سم کوبید و آماده راه بود. از بابت خضریت این خضر مسیحی هم بدان که جلال هرچه کرد، طرف، پولی و دستمزدی نپذیرفت. سپاسی گفت و از دکه مکانیک زد بیرون. توی خیابان وقتی از نو بر زین نشست که رکاب بزند، توی دلش، بدرقه راه بیتار نیکوکار گفت «اگر در آن دنیا با هم راست آمدیم، ...» اما بیتار ناجی پرید توی دل جلال و زد میان حرفش و گفت «برو بابا خدا پدر تو بیامزه، محض خاطر چارتا خال جوش، که به کمر دوچرخه‌ت گذاشته‌ایم، لازم نکرده مارو ببری اون دنیا توی این دنیا هنوز کار داریم». و جلال تبسم کرد و رکاب زد به سوی برزخ.

خواب



شما هنوز هم خواب می‌بینید؟ خوشابه سعادتستان. خواب دیدن نعمت، و حتی غنیمت بزرگی است. خواب دنیای ممکنات است. دنیای شدنی‌هاست. غیرممکن و نشدنی تقریباً در آن وجود ندارد. در عالم بیداری، خودت را بزرگ و بیمرگ و سدوسکندر و، اصلاً رویین تن می‌دانی، آنگاه، ناگهان، درخواب می‌بینی زار و نزار افتاده‌ای، رنگ و رمق به سراپای وجودت نیست، بعد هم جان عزیز، از مخرج گرامی! بطريقه نامربی، خارج می‌شود و مرحمتیز آرتق!

هولزده از خواب می‌پری. می‌بینی نه، تنفس هنوز دایر است، و جان هم بر محدود نبضانِ نبض و ضربانِ قلب در گردش.

برعکسِ قضیه هم پیش می‌آید. در عالم بیداری حتی کورسوی امیدی به دلت نیست. کبود و باخته‌ای، دل از هستی کنده و دست از عالم شسته‌ای و خیال از بود پرداخته‌ای. آنگاه، در عالم خواب می‌بینی چه گشايشی، چه شور و نوری، چه زور و اختیار و پروازی. اشاره می‌کنی سنگ می‌شکافد. نگاه می‌تابانی زمان می‌درد. فوت می‌کنی، فوج فوج نسل دشمن و بدخواه ور می‌افتد.

بله، خواب، عالم ممکنات و شدنی‌هاست. عالم شدنی‌ها هم که نباشد، سراسر ترس و تعقیب و شکست و دلهره و فنا هم که باشد، باز عالم خواب جذاب و دلنشین است. و جذاب و دلنشین است چون شکستنی است. چون واقعی نیست. وقتی خواب می‌شکند، چشم که باز می‌کنی، می‌بینی هیچ چیز آن نیست که تو در خواب دیده‌ای. این است که پیش از خواب، سخت و چیر و بی‌گذشت رو در روی تو

ایستاده بود، و باز هم ایستاده است.

من مدت هاست از عالم خواب دور افتاده‌ام. از فرسودگی است یا پریشانی یا بی‌انتظاری، نمی‌دانم. دیگر خوابم انقدر سنگین یا عمیق یا دراز یا آسوده یا یک طوری که باید باشد، نیست، تا در عرصه آن دستی هم به عالم خواب دیدن بتوانم دراز کنم.

اما پریش، پس از، واقعاً نمی‌دانم چند وقت، و پس از یک روز دراز، که همه به خاموشی و درنگ و تردد در هیچ گذشته بود، بالاخره من هم خوابی دشت کردم. دیدم در کویی از خاکی هستم. نه کویی دوست، اما کویی آشنا. آفتابی که سراسر آن دست خیابان، و تمامی شکم آماس کرده خودِ خیابان، و ستونِ فقرات جوی خرد و شکسته، و حتی بخشی از این دستِ خیابان را روشن کرده بود، تیز و زل و سوزان و آشنا بود. آسفالت خیابان چنان ساییده و رفته بود که آدم می‌توانست به خودش بگوید: این خیابان از بین خاکی بوده. شاید یک وقتی، از یک ماشین آسفالت، که دست بر قضا از آنجا می‌گذشته، لکه‌هایی قیر و شنِ مخلوط بر زمین ریخته، زیر کوبیش و غلتیش آمدوشدها سفت و سرد و پخت شده، و حالا آدم را دل به شک می‌کند که، نکند این خیابان یک وقتی سراسر آسفالت هم بوده است.

این دست خیابان را نمی‌دیدم. دستی که خودم نیز در آن بودم. این دست سراسر در سایه بود. سراسر در پشت مرزِ نادید.

دکانهای آن دست خیابان اما، یا بسته بود، یا کسی در شان نبود. نه مشتری و نه صاحبی. در خیابان آیندرونی نبود. نه آدمیزاد، و نه هرگونه دو یا چهار چرخه‌ای. گذری و گذرانی نبود. حتی خاشاکی. حتی مگسی. پس از زمان درازی اما، الاغ پدیدار شد. و جان کند و جان ستاند تا بگذرد و از چشم‌انداز بیرون شود. زمان درازی پس از الاغ هم سگی پیدا شد. نزار و پوست به دنده‌ها تنگ شده و زبان از دهان به بیرون آویخته و بزاغ از هفت چاک چکان و در آستانه تلاشی. رفتن سگ نیز نوعی سریدن یا خزیدن زله کننده بود.

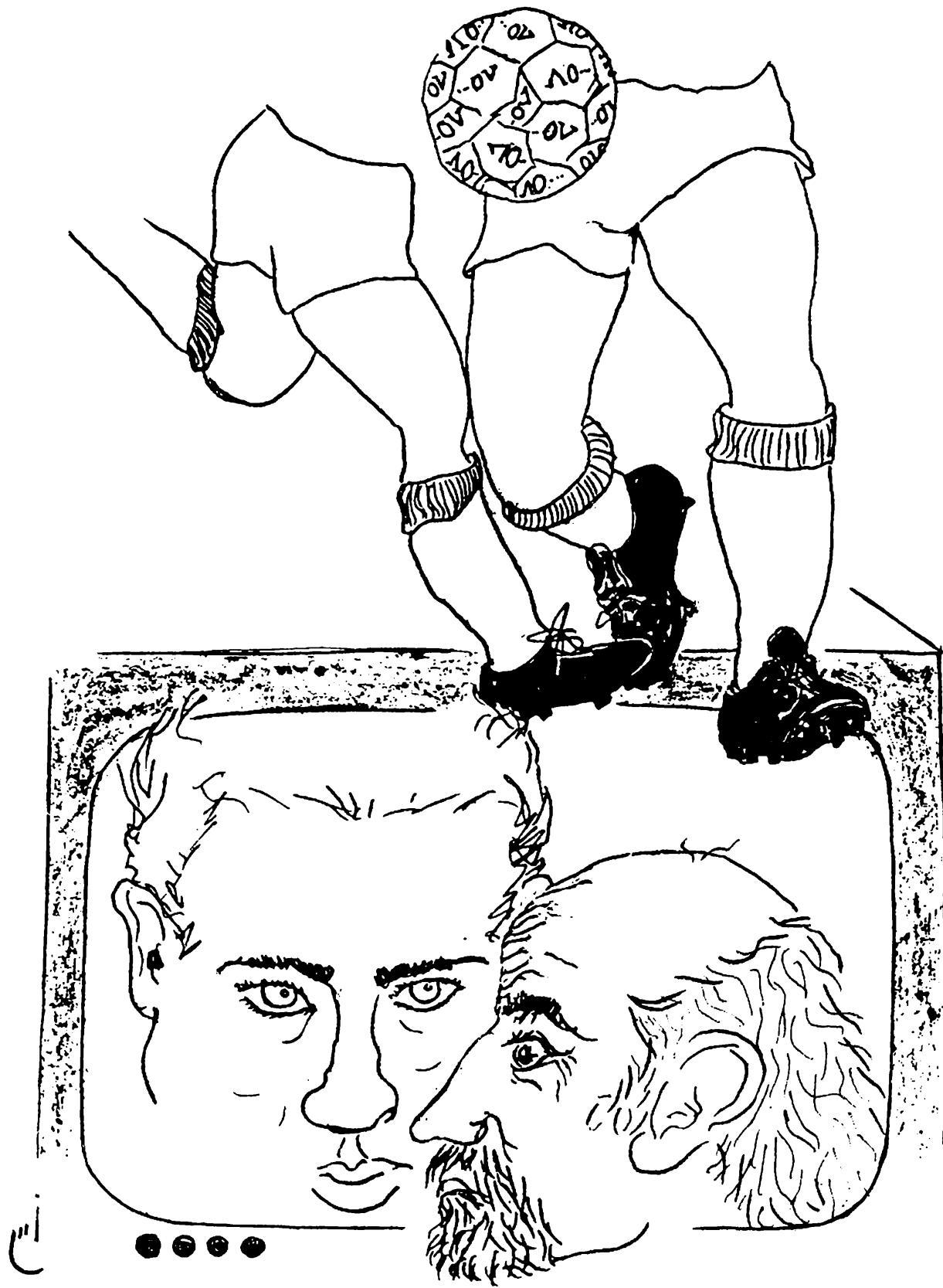
اما در این کوی، اگر نقشی و رنگی، به دیواری و دری و آجری و پنجره‌ای بود، همه آشنا بود. اگر بویی بود، بوی خاک، بوی سایه، بوی آفتاب، بوی تیرهای چوبی برق، آشنا بود. من می‌دیدم که این کوی، به هزارویک اشاره و نشانه، آشناست. و باز می‌دیدم که احساس آشنایی در آن رخته نمی‌کند. در برابر شم می‌ایستد. روی از آن برنمی‌تابد. اما با آن بیگانه می‌شود. انگار زمان، یا چیزی همطاقت آن، بر این کوی وزیده، تن آنرا کوفته و ساییده و روفت، اما جان آنرا تتوانسته است باخود ببرد. چیزی که رفت، پوسته و پوستینه‌ها، و انبوه در انبوه اشاره‌ها و نشانه‌ها و آشنایی‌هاست. چیزی هم که بجامانده، بازهم آشنایی‌ها. اما یک آشنایی بیگانه محزون، بی‌زیان و مکدر و مستاصل، یک آشنایی زیرپوستی مشکوک و مردد.

«پس کجا هستند؟ پس کجا هستند؟»

نمی‌دانم چرا می‌پرسیدم. و از که می‌پرسیدم. اما پیاپی می‌پرسیدم  
«پس کجا هستند؟ پس کجا هستند؟»

از خواب نپریدم. خوابم نشکست، آنچنان‌که خواب می‌شکند. دلهره بزرگ یا شور بزدگی تکانم نداد. همه چیز آهسته و لغزنده و خزنده می‌گذشت. آهستگی نزدیک به سکون. من هم به همین آهستگی دیدم که چشمانم باز است. خیابان آن کوی آشنا، آن کوی بیگانه هم آنجاست. نه گذرانی و نه گذرنده‌ای. حتی الاغی فرتوت. حتی سگی فرسوده. حتی برگ خشکی برشکم آماس‌کرده خیابان پنجه نمی‌کشد. و در گمانم کسی مرا صدا می‌زد:  
«جلال! جلال!».

سُؤال



دیشب از تلویزیون مسابقه فوتبالی پخش می‌شد، که به دلیل شوشکه‌کشی جابرانه اصغری، فرزند یکی‌دانه و دلبند بانو جميله اجباری، آقای جلیل اجباری هم ناچار تماشاگر آن شد. مسابقه، میان دو تیم صورت می‌گرفت که عبارت بودند از تیم آمریکاها از یک طرف، که بازیکنان آمریکای جنوبی یکه بنزهای آن بودند، و تیم بقیه جهان که بازیکنانی از شوروی، انگلستان، فرانسه، ایتالیا، هلند، آلمان، مغرب و چند کشور دیگر در آن شرکت داشتند. در تیم آمریکاها یکه سوار نامدار فوتبال، دیه گو ماراونا هم بود که باعث می‌شد اصغری پیش‌بینی کند برنده مسابقه حتماً تیم آمریکاها خواهد بود. با آن‌که تیم بقیه جهان گذشته از چهره‌ها و وزنه‌های نامدار، بکن بائر بازیکن معروف آلمانی راهم به عنوان مربی در صدر خود داشت، که صدالبته وزن و اعتبار بزرگی بود. اصغری در نقش فوتبالوژیستِ خانواده اجباری، نظرش این بود که بکن بائر تیم خوبی جود نکرده، در صد پیر و پاتالها در تیم بالاست، و شکستشان حتمی. اما جلیل اجباری، در مقام رجزخوانی و جهتگیری خودسرانه، با همه اعتقاد و ارادتش به توبخانه! گل‌سازی ماراونا، و نیز به علت غرض و مرض‌های لیبرالیستی و کشش‌های ضدامپریالیستی، ترجیح می‌داد، و بالاخره اعلام کرد که با تیم بقیه جهان است و برنده بازی هم علیرغم هارت و پورت اصغری همین تیم خواهد بود. جلیل مخصوصاً اصرار و اعتقاد داشت که تیم بقیه جهان، حالا که شوروی هم جزو آن است نباید از تیم آمریکاها بخورد. برای آن‌که آمریکا دیگر بکل رویش زیاد می‌شود. از فردا در رجزهای جهانی اش بوق برمی‌دارد

که بله ما در زمینه‌های دیگر که پیش بودیم و هستیم، این هم زمینه لگد زدن به توب، و جفتگ اندازی در زمین فوتبال. البته این اصرار و اعتقاد جانبدارانه باعث شد که بانو اجباری و فرزند دلبندش اصغری قهقهه مرتب مبسوطی نثار روح بی فتوح جلیل اجباری بکنند.

باری، موتور بازی آتش شد و گل انداخت. اینها پشت پا زدند. آنها تنے زدند. اینها پرگاز آمدند. آنها فیل هوا کردند. اینها حریف را دور و بر خط هجده قدم به گوز گوز انداختند. آنها خطر بالای دروازه ساختمان! کردند. پیشرفت بازی در مجموع طوری شد که اصغری توی لب رفت. جلیل اجباری توی دلش خوش خوش بود، اما جلوی خودش را گرفت که زیادی شیر نشود و گُرگُری نخواند. نیمی از نیمة دوم بازی گذشته بود و، نتیجه، دو بر هیچ به نفع تیم بقیه جهان بود. در ربع آخر بازی اما بدق برگشت. تیم آمریکاها دو تا گل خورده را تلافی کرد. بازی شد دو بر دو به نفع طرفین. یعنی به نفع هیچ طرف. دو تا ربع ساعت وقت اضافی هم تغییری در نتیجه نداد. نه توپخانه ماراونا کار نجات بخشی صورت داد نه موتور خانه پله. دست آخر به پناحتی متولّ شدند. پناحتی کار بازی را به نفع تیم آمریکاها خاتمه داد. تیم بقیه جهان دُمش را گذاشت لای پایش و از میدان رفت بیرون. یعنی حالا مردم دنیا همان نتیجه را می گرفتند که جلیل اجباری به زبان آورده و باعث نثار قهقهه برای روح بی فتوح خودش شده بود؟ اما چیزی که در این گیرودار باعث حیرت جلیل شد، رفتار اصغری بود. وقتی بازی به نفع تیم آمریکاها تمام شد، جلیل اجباری، ندید که اصغری جست و خیزی بکند. حتی دید که اندکی بی دماغ است. و همین که بازی تمام شد، اصغری تقی! زد روی شستی تلویزیون، خاموشش کرد و، رفت به اتاق خودش. مثل همان چارسال پارسال ها، آن شبی که در مسابقات فوتبال جام جهانی، تیم های ایتالیا و بلغارستان با هم بازی داشتند. آن شب، پیش از شروع بازی، وقتی نامهای بازیکنان تیم ها روی صفحه تلویزیون آمد، اصغری، که در عنفوان نحسی، یعنی در اوج سیزده سالگی اش بود، اولین و آخرین سوال زندگی اش

را، از جلیل اجباری، که پدرش باشد، کرد:

- جلیل! مگه بلغارهام مث روسا ته اسماشون اوفر دارن؟

جلیل که آن شب خیلی دربند فوتبال و، حواسش به اصغری نبود، کشکی پرسید:

- چطومگه؟

و اصغری بی آن که چشم از صفحه تلویزیون بردارد، گفت:

- این بلغاری ها، هر یازدهتا بازیکنشون، ته اسماشون اوفر دارن. پنج تا بازیکن رزو هم دارن، که اونام باز همه شون هرچیچی اوفر هستن. تازه مربی شونم باز ته اسمش اوفره.

جلیل برگشت رو به اصغری، اما چون از وجنات فرزند در نیافت که سوالش چندانی هم محض دریافت جواب به هوا پرانده شده باشد، این بود که او هم رویش را کرد به دیوار و با صدای بلند گفت:

- لابد همینطوره که میگی. اما اگه علتشم دوس داری بدونی، بازی لعنتی که تموم شد، غیظ فوتیالت که خوابید، تلویزیونو خاموش کن، حواستو به من بده، سوالتو دویاره ازم بپرس تا حکمت قضیه رو برات روشن کنم.

همین جواب، نیمی شنیده و نیمی نشنیده، برای اصغری بس بود. ششدانگ حواسش رفت توی تلویزیون. جلیل هم نگاهی در روزنامه چرخاند. در صفحه ورزشی، دید بله، میخائیل، عرب اوفر، دیمیتروف، سیراکف، سادکف، گاسپارین اف، گت اف، لاوزیکوف، ملانوف، ایزکریف، بعلاوه پنج تا اوفر رزو، و یک اوفر مربی، همان طور که اصغری توجه کرده و چگونگی اش را پرسیده و نپرسیده بود، موجود است. مو هم لای درزش نمی‌رود. اما خودمانیم، حالا اگر اصغری نامردمی می‌کرد و، پس از به ساحل آمدن از گرداب فوتبال، یقه پدرش جلیل را می‌گرفت و می‌پرسید «خب، حالا بگو ببینم علت آن همه اوفرها چگونه بوده باشد؟» جلیل چه جوابی داشت که به او بدهد؟ بله شاید او هم متولّ به فیلسوف بازی می‌شد و، به اصغری می‌گفت «تو اگر کفتی چرا این روزها، همشهری‌های

خودمان از نو برگشت‌اند به اسمی سامی، من هم به تو می‌گویم چرا بلغارها این همه او فته اسم هاشان سبز شده است.» اما آن شب هم اصغری، عین دیشب، از بحر فوتیال که به ساحل آمد، یک کله رفت سراغ رختخوابش، و مانند دسته هونگ، عین سنگ، کله پوک و دبنگ، افتاد و بیهوش شد. بی جهت هم خودش را معطل اکتشافات اجتماعی و سیاسی نخواست بکند. جلیل اجباری هم از شر اختراع یک سوال در مقابل سوالی که جواب آنرا نمی‌دانست خلاص شد.

۱- وقتی مسابقه موضوع این رهایت برگزار می‌شد، هنوز پروسترویکای گرباچف کشور شوروی را سابق !! نکرده بود.

أفحى



در یورک و آلبینی<sup>۱</sup> بود که جلال اجباری زهر این افعی را چشید. لندن تاتر غلبه‌بری کارازی-پستویی-بالاخانه‌یی-زیرزمینی فراوان دارد. یورک و آلبینی هم یکی از این هاست که در طبقه دو و نیم میک پاب<sup>۲</sup> است. چسبیده به محطة معروف کمدن‌تاون<sup>۳</sup>. جلال آن شب رفته بود به یورک و آلبینی که بازی سام شپرد<sup>۴</sup> بنام دستِ نادیده<sup>۵</sup> را ببیند.

تمامی حجم موجود برای بازی و تماشاجی، یعنی صحنه و سالن، در یورک و آلبینی عبارت است از دو فقره اتاق فرضًا چهار در چهار. دیوار میان اتاقها را کوبیده و برداشته‌اند. یکی از این چهار، نه، چهار در چهار عقبی، که مثلاً بجای سالن نمایش است، منبروار پله بندی شده است. روی هم پنج پله. روی بالاترین پله که بخواهی بنشینی، اگر هوای خود را نداشته باشی، سرت حتماً می‌خورد به سقف. در هر ردیف این پله بندی بی‌پشتی و بی‌نشیمن نرم، هشت نفر می‌توانند بنشینند. سه تا این سمت، پنج تا هم آن سمت باریکه‌ای که مثلاً راهرو باشد. پنج هشت تا چهل تا. در شرایطی که نمایش بروی روی صحنه باشد این ظرفیت را به پنجاه هم می‌توان رساند.

چهار در چهار جلویی، یعنی صحنه، حجم لختی است. اسباب و اثاث بازی‌ها، یعنی مثلاً دکور و لوازم صحنه را، خود بازیگران، پیش از بازی، یا در حین بازی می‌آورند و توی چهار در چهار جلوی می‌چینند، دست آخر هم بر می‌چینند.

خب، چهار در چهار بعلوه چهار در چهار می‌شود هشت در چهار. تمامی این سطح

هشت درچهار، که عبارت باشد از صحنه و سالن تأثربالا خانه پابی یورک و آلبنی تنها با یک در، و آن هم واقع در چهار در چهار جلویی، با بیرون ارتباط دارد. یعنی وقتی تماشاجی وارد شد و نشست و بازی شروع شد، دیگر زندانی است تا بانی تمام شود. یا آن که حادثه نجاتبخشی بنام آنترافت روی بدهد.

جلال نباید رسم خودش را می شکست. بهانه اش البته کشنده وقت بود. اگر بناست تأثربود، خورد و نوش شبانه باید بماند برای بعد از آن. اما آن شب چون زود به یورک و آلبنی رسید، یک ساعت و تقریباً ربعی پیش از شروع بازی، چاره ای ندید جز آن که نیم پاینت آبجو بگیرد، گوشه ای بنشیند، خلق را سیاحت کند. دفتر و دستک همیشگی اش، تا سرش را زیر بیندازد و به کار خودش برسد همراحت نبود. آبجو دشمن جلال است. از این سر که آنرا وارد بدنش کند، از آن سر ری کرده و سرشار باید بریزدش بیرون و این قضیه تمامی بردار هم نیست.

بقیه تماشاجی های یورک و آلبنی حتماً گرفتاری او را ندارند. یا عقل بهتری دارند و خودشان را مبتلا نمی کنند. آنها اول می آیند در محوطه پاپ به کله گرمی و عصب تکانی خودشان می رسند. بعد هم مثل بچه آدم می روند بالا، می نشینند و تأثرشان را می بینند. جلال اما هنوز گنج خودش را در زوایای پاپ نیافته و در آن حسابی مستقر نشده بود که مبتلای ملنی شد. ملنی با یک گیلاس شراب سفید، صاف آمد سمت او، اشاره به صندلی خالی کنار میز کرد و با تبسم دلنشیزی پرسید:

– می توانم بنشینم؟

حتی اگر تبسمش دلنشین نبود جلال نمی توانست اجازه ندهد. صندلی خالی بود و هر کسی حق داشت و می توانست حتی بی پرسشی روی آن بنشیند. جلال اما تبسم ملنی را با تبسم جواب داد و سر به تایید جنband. ملنی نشست. فوراً سیگار آتش زد. جلال هم فوراً لیوانش را برداشت و دو قلب جانانه آبجو فرو داد. بعد نگاهش را که تصویر کف آبجو در آن بود، کشاند روی چهره ملنی. ملنی هم داشت او را نگاه می کرد و باز هم صوتی خندان بود. گفت:

- من ملنی هستم.

جلال گفت:

- های!

و راضی و مایل تبسم کرد. معنی «های» این بود که ملنی را پذیرفته است و احوالش را پرسیده است. در ضمن معنی اش این بود که خودش اسمش را به ملنی نمی‌کوید. از قرار ملنی هم دریافت و پذیرفت و تبسم کرد. جلال گفت:

- شما آمده ای تائیر ببینی؟

ملنی گفت:

- بله، شما هم؟

جلال گفت:

- بله.

ملنی گفت:

- من همین پشت، توی ارلینگتن می‌نشینم. بوی فرنندم<sup>۷</sup> بد قولی کرد و قرارمان را به هم زد. بنا بود برویم یک رستورانی در همسُتِد<sup>۸</sup>. تلفن کرد که نمی‌تواند بباید. من لباس پوشیده، حاضر بودم. این بود که از خانه زدم بیرون. هیچ حوصله نداشتمن تنها توی خانه بمانم. بعد فکر کردم ببایم اینجا، این بازی را ببینم.

جلال پرسید:

- با کار سام شپرد آشنا هستی؟

ملنی گفت:

- از فانتزی اش خوشم می‌آید.

سام شپرد از نواوران تائیر امروز ینگه دنیاست. شاید از نواورانی با هدفگیری برای بار خودبستن و رسیدن به روایای آمریکایی، یعنی پول و شهرت و بازار وسیع. چیزی که دیوید میمت<sup>۹</sup> دیرتر از او آمده، به آن چنگ انداخته و تقریباً هم رسیده است. در همان آغاز دست ناریده به نحوی بنای بهره‌گیری از ساندافیکت<sup>۱۰</sup> گذارده شد که

جلال یاد گلدان ۱۱ افتاد. گلدان حقیر و فقیر در تالار مغلوب رضا عباسی واقع در با غچه هنرهای دراماتیک وقت، چسبیده به میدان بهارستان وقت! . جلال خیلی نود فهمید که ور رفتن شپرد با ساندافت فقط تشبعی است برای ساختن هوای دراماتیک . بی کله گی گلدان برای حرف زدن با آن، و بهره گیری از ساندافت به عنوان یک عنصر بیانی مستقل، و نه مائدۀ ای کومکی، چیز دیگری بود که کشف و تفسیر آن را مفت و مجانی می بخشیم به آیندگان از گذشته بی خبر . باقی عملیات محیر العقول دست ناریده هم عبارت بود از سوار کردن نوعی روایت علمی - تخیلی - فضایی، در حجم کوچک یورک و البنی که سوار نمی شد، و نمی بالید، و میدان نمی یافتد، و جولان نمی دارد.

اما کجا؟ هنوز تا دست ناریده راه داریم. ملنی سیگاری تعارف کرد . با این که مدتی است جلال، باز هم سیگار را گذاشته است کنار، پذیرفت. البته به ملنی گفت که سیگار را گذاشته است کنار . معنایش این بود که آتش هم باید بدهد . ملنی دستش را پیش آورد و برایش فندک زد . دست زلال ظریفی داشت . بوی فرنوش هم که با او بدقولی کرده بود . او هم که نمی خواست تنها باشد . خانه اش هم که همین پشت بود . اسباب صورتش هم که دلنشین بود . جلال پرسید :

- خیلی تأثر می بینی؟

ملنی خنده دید و گفت:

- ماهی یکی . اگر با خودم باشد؟!

ته گیلاس شرابش را بالا آورده بود . جلال پرسید :

- چرا خنده دیدی و جوابم را دادی؟

ملنی خیلی ساده و باز گفت:

- نمی دانم .

و بعد گفت:

- من می خواهم برای خودم یک شراب دیگر بگیرم . برای شما هم همین را که دارید

می نوشید تکرار کنم؟

جلال به چشم های ملنی، و بعد، به لب نگاه کرد. نگاهش روی لب ملنی ماند. تعارف ملنی هیچ معنای دیگری نداشت. داشت می رفت برای خودش شراب بگیرد، و خواسته بود جلال را هم مهمان کند. به همین پاکیزگی و آشکاری. جلال گفت:  
— باشد. ممنون.

ملنی رفت سمت پیشخوان پاب. جلال ته مانده لیوان آبجو را سر کشید. ملنی برگشت. لیوان آبجوی جلال و گیلاس شراب خودش را روی میز گذاشت. نشست، سیگار تازه ای آتش زد و گفت:  
— من همه چیز را به شما گفتم.

جلال یک قلپ آبجو فرو داد، تبسم کرد و گفت:  
— بله، من خیال داشتم این بازی را ببینم. برای همین است که الان اینجا هستم. بعد از تائر هم قاعدهتاً باید بروم خانه. خانه من هم از اینجا خیلی دور است. با قطار و اتوبوس روی هم، مثلًا چهل و پنج دقیقه، ولی، نمی دانم ...  
خندید و دیگر، اگر هم باقی داشت، باقی حرفش را نگفت. ملنی چشمی در محوطه پاب گرداند. قُلّجه های دود به اینسو و آنسو فرستاد، نگاهش برگشت روی انگشت جلال که پیاپی داشت روی لبه لیوان آبجو دور می زد، بعد صورت کج کرد و چشم در چشم جلال، پرسید:  
— همه اش همین؟

جلال جزء جزء چهره ملنی را سنجید. خواستنی بود. اما جلال آمده بود تائر ببیند، و بعد هم باید می رفت خانه، و می شد نرفت البته. اما ذهن جلال آماده نبود. پیش تر نمی رفت. نمی توانست ادامه و بقیه قصه ای به این روشنی و سادگی را بسازد. باز و قطعی به ملنی گفت:

— همه اش که البته این نیست. ولی این است که هست.

صورت ملنی جدی شد. اما نه دلسرد. نه اخمو. همانطور خندان گیلاس شرابش را

برداشت. سیگارش را خاموش کرد و گفت:

- می‌توانیم مشروبمان را با خودمان ببریم توی سالن، دیگر چیزی هم به شروع بازی نمانده.
- می‌دانم.

و بلند شد. باید به ملنی می‌گفت تو برو بالا، من می‌روم تا یک جایی، که همشهربیان عوام من به آن می‌گویند «جایی»، و بعد می‌آیم توی سالن تو را پیدا می‌کنم، اما نگفت. هنوز زور و ضرورتی در جایی و اندامی از تنفس حس نمی‌کرد. لیوان آبجو را برداشت و با ملنی دفت بالا. ده نوازده نفری توی قسمت مثلث سالن بازی نشسته بودند. همه جا سیاه بود. نه تاریک. سیاه. به درو دیوار و سقف رنگ سیاه مالیده بودند. دید حوصله ندارد لیوان آبجو به دست در سالن بازی بنشیند. سالن که چه عرض کنم، در اتاقک بازی. لیوان آبجو را تا ته سرکشید، برگشت بیرون. لیوان را پشت در گذاشت، و از نو آمد تو. یکراست کویید رفت بالا، در آخرین ردیف پله بندی، در آن سمت پنج نفره، آن ته، ساک و نیم پالتلویش را کند، گذاشت بغل دستش و نشست. ملنی هم آمد. لیوان شرابش را گذاشت کنار ساک جلال و نشست. اثر تاریکی و سیاهی بود یا هر چه، جلال یک آن ملنی را بکل از قلم انداخته بود. باید به او تعارفی می‌کرد، او را جلو می‌انداخت و خودش پشت سرش می‌آمد. باید می‌گذاشت جا را او انتخاب کند. ولی شدنی شده بود. خرکی عمل کرده بود. ملنی هم بی خُرد و اعتراضی به دنبال جلال آمده بود. فروتنانه و بی‌خیال. شاید هم با انبوهی خیال. جلال آهسته به ملنی گفت:

ـ حالا چرا ما آمدیم این بالا این گوشه نشستیم؟

- ـ خنده ملنی، حتی توی آن تاریک- روشن، هوشیار و زنده و خواستنی بود. گفت:
- ـ ما که نه، تو خودت آمدی این گوشه.

جلال با خنده سر زانوی ملنی زد و گفت:

- ـ شاید می‌خواسته‌م از دست تو در بروم.

ملنی بازیگر و شیطنت بار غمزه ای به چهره نشاند و گفت:  
- شاید هم می خواسته ای مرا به گوشة خلوتی بکشانی.

جلال گفت:  
- ناخود آگاه! شاید.

ملنی گفت:

- فرقی نمی کند.

جلال گفت:  
- این که گوشة خلوتی نیست تازه.

ملنی گفت:  
- باز هم فرقی نمی کند.

هر دو خندهیدند. ملنی گیلاس شرابش را سر کشید. قسمت خالی ردیف خلوت آنها، و بقیه سالن - اتاقک بازی از تماشاجی پر شد. حتی آن پنج نفر اضافه حدسی جلال را هم انگار بار سالن کردند. در هر ردیف از چهار ردیف جلویشان شمرد و دید که شش نفر نشسته اند. ظرفیت تکمیل. تنها در حجم هشت در چهار بسته شد. نور رفت. در تاریکی بازیگرها آمدند و روی صحنه ولو شدند. چند تا پروژکتور، چهار در چهار جلوی را، که تنها در خروج هم در آن بود، روشن کردند. بازی آغاز شد. چند دقیقه ای از شروع بازی نگذشته بود، که بازی ناهنجار گزنه ای نیز در درون جلال آغاز شد. شاش آقا! شاش. شاشی ناخن کش، مثانه سوز و آلت ترکاننده. تحمل گزش های آن هرآن غیرممکن تر. درد هایش هرآن جانشکاف تر. مرض داشت آمد این بالا، این گوشه خودش را زندانی کرد؟ باید همان پایین ملنی را رها می کرد بباید بالا، خودش هم می رفت مثانه را خلاص می کرد. اما وقتی ملنی گفت بروم بالا که جلال شاش نداشت. یعنی شاید هم داشت اما حواسش پرت ملنی شد؟ نه، ملنی بینوا را بهانه نکند. ملنی مانند نسیمی به سوی او آمد. نه دستپاچه کننده بود و نه حواس پرتی آورد. اصلا خریت کرد که آبجو خورد. خریت اندر خریت

کرد که تعارف ملنی را پذیرفت و آبجو دوم را نوشید. خریت اnder خریت کرد که هر دو نیم پایینت آبجو را با قلب های گنده و لاجرعه سرکشید. ولی حالا با شاشگزه بی پیر بد نیش چه کند؟ داشت واقعاً دیوانه اش می کرد. سعی کرد حواسش را به تأثیر بدهد، شاید شاش یادش برود. اما شاش داشت اورا می ترکاند. فراموش کردنش خیال خام بود. نگهدارشتنش محال. نمی دانست چطور می توانست نگهش دارد. شاید به این علت می توانست، که دائم داشت نقشه می کشید. نقشه می کشید که چطور می تواند ولش کند. بیرون رفتن از سالن بازی، یک قلم، غیرممکن بود. باید از ملنی و سه تماشاچی دیگر می گذشت، چهار ردیف جماعت دیگر را به هم می ریخت، احتمالاً بازی را لطمہ می زد و به هم می ریخت، از وسط صحنه می گذشت، تا به در خروج می رسید. نه، و این کار نه عملی بود، نه درست. اما شاش داشت توى بدنی تیربار و رگبار می شد. نیش هایش از پایین تن به بالا هم سرایت کرده بود. داشت به همه سو تیر می کشید و نیزه می پراند. فکر کرد یواشکی گیلاس خالی شراب ملنی را بردارد، ببرد لای لنگش، و به ترتیبی خودش را از این معجون نیش و گزش تخلیه کند. اما گیلاس ملنی بی معرفت کوچک تر از آن بود که دریای گزندۀ درون او را کفاف بدهد. وسط راه آنوقت شاش را چطور ترمز کند؟ بقیه شاش را چه کند؟ نه، این کار ممکن نبود. اما تا کی می شود لامس سب را نگهش داشت؟ اگر بالاخره او را می ترکاند وول می شود، چرا خودش ولش نکند؟ مگر چه می شود؟ خب، او دیگر نتوانسته است خودش را نگهدارد. اصلاً آقا این چه وضعیست؟ این چه تأثیر درست کردن است؟ زور که نیست. او آمده است تأثیر ببیند، حالا از دیدن آن دلش به هم خورد. دیگر نمی خواهد بقیه اش را ببیند. می خواهد جانش را دربیرد. فرار کند برود پی کارش. تأثُّرچی که حق ندارد تماشاچی اش را زندانی کند. این خراب شده باید یک در خروج هم داشته باشد که آدم بی سرو صدا و مذاہمت بتواند از راه آن بزند به چاک. این که نشد تأثیر؟ در یک روشنایی بیشتر چشم جلال افتاد به لیوان آبجوی تماشاچی جلوی خودش.

آخی‌ای! لیوان یارو را دریاب! بگیرش لای لنگت و تا می‌خواهی زهرآبه را درش خالی کن. اما به چه بهانه‌ای خم بشود و لیوان آبجوی یارو را بردارد؟ اصلاً بهانه کدام است. شاش دارد تمامی اندرونیش را تیغ تیغ و چرواجر می‌کند. اما فکر دیگری اندیشه ریومن لیوان آبجوی تماشاجی جلوی را کنار زد. بله، آت و آشغال ساک مشمایی خودش را خالی می‌کند، زندگی!! را می‌اندازد توی ساک و، خودش را خلاص می‌کند. حالا نشاش کی بشاش. آخی‌ای، راحت شد. یک آن واقعاً باورش شد که معجون گزنه را رها کرده است. اما ناگهان به خود آمد و شاش رها شده تصوری هم بند آمد. شاشیدن توی ساک مطمئن نبود. حتماً شاش از درز و دوخت آن آبکش وار می‌زد بیرون. حالا بیا و سیاحت کن که چه نوش‌شاشی راه می‌افتد. در ثانی، اوی‌الاغ، که این همه توی کوک‌گیلاس شراب ملنی، لیوان آبجوی تماشاجی جلویی، و ساک مشمایی خودش رفته است، هیچ فکر صدای شرشر شاش را می‌کند؟ خب تشرشر صدا دارد آقاجان. به جهنم که دارد. او که نمی‌تواند صدا خفه کن سر شاشش سوار کند. بابا اصلاً بگذار یکی دو دقیقه، اصلاً این هشت قدم را با شلنگ تخته پیمودن نیم دقیقه هم نمی‌کشد، بگذار نیم دقیقه همه چیز را بربیزد به هم، شلتاق زنان و شلنگ انداز از روی سروکله، و کت و کول همه بگزدد، و خودش را برساند به تنها در این حجم نمایشی لعنتی. او که نمی‌تواند بماند اینجا و از زور درد شاشگزه منفجر بشود. یک، دو! و درست در همین لحظه عزم جزم شده، بازیگر زن، توی نمایش غش کرد. زنک یک موجود فضایی بود. روابط الکترونیکی مزاجش به هم خورد و نقش زمین شد، و با بقچه بندی! عظیم و لنگهای ران خوکی اش بكل جلو در خروج و ورود را سد کرد. بله، دیگر چاره ای نبود جز آن که، همان طور که سرچای خودش، معقول و محکم و مؤدب نشسته بود، بی‌رو دربایستی، بند از عضو زجر دیده بردارد و زهرآبه را جاری کند. بزیان روراست ساده: بشاشد به خودش. مگر در کوکی از این اتفاق‌ها نمی‌افتد؟ البته حالا که بنا بود بشاشد به خودش، بد نبود مطمئن بشود که تشکجه زیر ماتحتش آب را

می‌کشد به خودش، و تا بلند نشود گند کار خیلی بالا نخواهد آمد. اصلاح‌حالا که بناست به این ترتیب بی صدا و مخفی آدم خلاص بشود، چرا نشاشد توی نیم پالتلو خودش؟ این نیم پالتلو، با پارچه ضخیمش برای این کار جان می‌دهد. این توده پارچه‌کلفت ظرفیت دارد که دریا دریا شاش به خودش بکشد. بله، قسمتی از دامن نیم پالتورا می‌کشد روی رانش، قسمت پشت و آستین و یقه را که دولا و کلفت تر هم هست مچاله می‌کند لای لنگش، در استمار کامل، زهرماری را می‌کشد بیرون و، افعی شاش را رها می‌کند که بلغزد و نشت کند به جان پالتلو. این دم دست ترین و عاقلانه ترین راه است. نیم پالتورا آهسته کشاند و گسترد روی زانو. اما تا آمد نقشه را عملی کند، سیم پیچ بازیگر زن در روی صحنه راست و ریس شد و ایستاد سر پا. دیگر واقعاً و حقیقتاً انصافاً نیش افعی داشت هست و نیست جلال را می‌ترکاند. یک ثانیه هم جای تحمل نداشت. خودش را زد به آن راه که حالش منقلب است و در شرف شکوفه! کردن. با صدای عجیب و غریب، با دهان بسته، بساطش را قاپید، ملنی و مردم سر راه را پس و پیش کنار زد. با جست‌های شترماب رسید به ردیف اول پله بندی. سه تا بازیگر بازی یک آن خودشان را کشاندند جلو در و راه را بستند. می‌خواست عربده بکشد. بپرد سرشان و هر سه را تکه تکه گند که آیه نجات نازل شد. نور صحنه بنا کرد به فرو نشستن. صحنه کاملا در تاریکی فرو رفت و نرفته، بازیگران صحنه را ترک کرده و نکرده، جلال از جا جست و مانند فنری از مهار در رفته پرید بیرون و خودش را رساند به آبریزگاه پاب. قید را از افعی برداشت و ایستاد دم یکی از آن دهانه‌های نجات سرپایی. یاد عباس به خیر. وقتی خیلی شاشش را مجبور می‌شد نگهدارد، می‌گفت شده است عین سرکه شیره. مال جلال کارش از آن گذشته بود. شده بود قیر.

«بریز بابا! اینجا دیگر می‌توانی بریزی. بریز!»

و پدرش درآمد تا ساروج شاش در درون مثانه اش نوب شد و بیرون ریخت. و چه ریختنی! دراز، سوزنده و لذتناک. اما دیگر محال بود جلال به آن شکنجه گاه هشت

در چهار برگرد. به محوطه پاب که برگشت، تماشاجی ها برای تنفس و الکل گیری مجدد، در آنجا پراکنده بودند. ملنی در میانشان نبود. نیم پالتویش را پوشید، ساکش را به دوش انداخت و از در یورک و البنی زد بیرون. توی دلش از شپرد معذرت خواست که با این وزاریات نتوانسته بود تأثرش را ببیند. از ملنی خواستنی هم، که بوی فرنندش با او بد عهدی کرده بود، و خانه اش همان پشت بود، و نمی خواست آن شب تنها بماند، و آمده بود تأثر، و جلال را نشان کرده بود، و جلال حتی نرسید با او خداحافظی کند، عنزی نداشت که بخواهد. تنها می توانست برایش آرزو کند که هیچوقت شاشگزه خوش را نگیرد.

York and Albany \_ ۱

۲ - پاب Pub کوتاه شده Public Place به معنی توپخانه .

۳ - محله ای در لندن Camden Town

۴ - نمایشنامه نویس و بازیگر آمریکایی Sam Shepherd

۵ - Unseen Hand

۶ - پینت Pint واحد مایعات معادل ۶۲۵ سانتیمتر مکعب .

Melanie \_ ۷

۸ - بُری فرند Boyfriend را در فارسی به بُوست پُسر ترجمه کرده اند که برگردان بی اندام ترشی است ! به همان اندازه بُوست دختر بجای Girlfriend . خیال می کنم اگر مجبور شدیم این مفاهیم را در مواردی بکار ببریم بیجانیست که عیناً صورت انگلیسی - آمریکایی اش را مصرف کنیم .

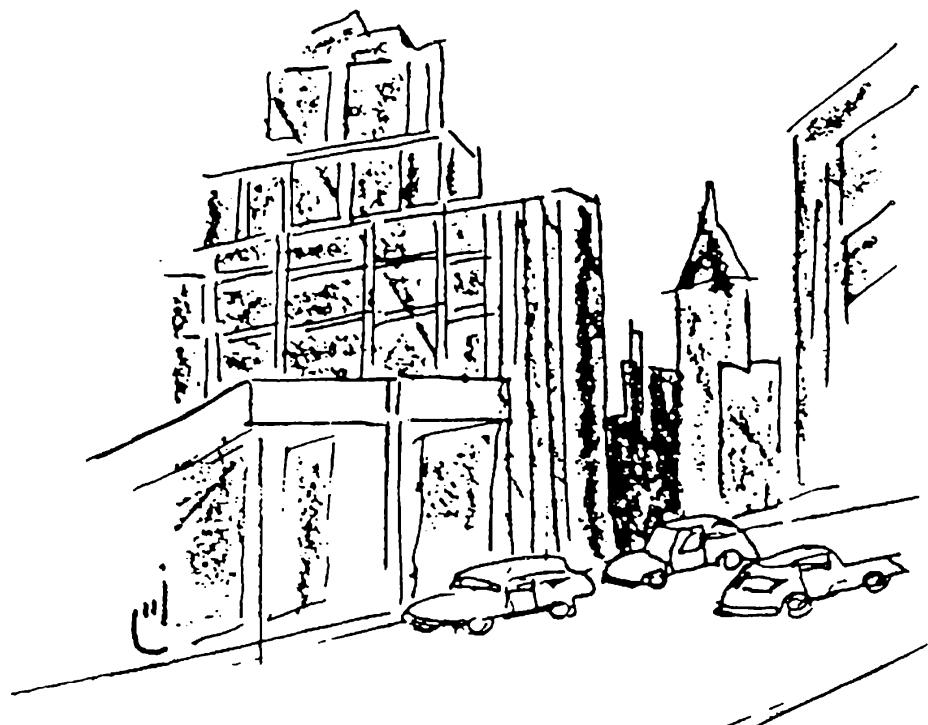
۹ - Hampstead از محلات شیک و آرتیست تشیین لندن

۱۰ - David Memet نمایشنامه نویس و بعد فیلمساز نیویورکی

۱۱ - ساند افکت Sound Effect این اصطلاح را معتقدم خودمان را زحمت ندهیم و به فارسی بر نگردانیم

۱۲ - نمایشنامه پر سرو صدای تیر ماه ۱۲۴۰ نوشته بهمن فرسی

اوندی



جلال اجباری داشت از پیش دندانپزشک می‌آمد. دندانپزشکان لندن دست به سوراخ کردن‌شان خیلی خوب است. تا دهان باز کنی، سوزنی در پس و پیش لشه تزریق کرده‌اند، یک رشته ویراژ دور و بر آرواره بالا و پایین داده‌اند، پک و پهلوی چند دندانی را از دم مته بی‌دریغ گذرانده، حفره‌هایی ایجاد کرده، مبالغی آمالگام‌در حفره‌ها چیزی نداشتند، سر حفره‌ها را هم صاف و صوف کرده یا نکرده‌اند. از لفت دادن‌های دندانپزشکان تهرانی: حالا بشوی، حالا فیس و فیس با باد خشکش کن، اول با مته آبی جت بتراش، بعد با مته خشک مکانیکی بتراش، توی حفره‌ها را ضد عفوی کن، زیرسازی کن، پُر موقت کن، بگذارش برای جلسه بعد، و باز هم جلسه بعد، آن وقت مرحله به مرحله پرسش کن، سمباده کاری کن، فرچه کاری کن، بعد لعاب بده، لعاب را بگذار زیر اشعه اولترا زهرمار! که خوب بی‌ماسد، بعد... نه، از این لفت دادن‌های سرزمینی خودمان که نمی‌دانم چقدرش درمان است و چقدرش ادا، و ما هم به آن عادت داریم، دندانپزشک انگلیسی خبر ندارد.

بله، جلال، داشت از پیش دندانپزشک می‌آمد. یک پرکردگی کهنه اش را طرف خالی کرده و از نو پر کرده بود. یک پرکردگی تازه هم روی دستش گذاشته بود تا خیال نکند دست خالی روانه اش کرده است. پرکردگی جلسه پیش را هم که پوست دهان جلال را از تو می‌درید صافکاری کرده بود. بی‌خود و بی‌جهت هم، چون یادش نبود هفت پیش هم کرده، از نو یک جرم و رسوب گیری عمومی صورت داده بود.

این بود که جلال، روی هم رفته، با لبی به کلفتی مُخِّده، و صورتی در حدود یک

چهارم بی حس و هوش، داشت از پیش داندپیزشک می‌آمد، و راهی بود به سوی شکمپیزشک. یعنی کار و صاحبکار. یعنی همین بیگاری گند که با چشم غیر مسلح، یعنی با همین دیدهای ابلهانه اشخاص یومیه قابل روئیت نیست. و نامریست. و بنابراین او با این ادما و غرولندهایش درباره بیگاری یی بمراتب آسان‌تر از بیگاریهای دیگر آدمیست نُر و عوضی که از پشت کوه آمده است.

با این همه، یک لحظه، نگاه جلال از جمال خودِ ذهنی اش کنده شد و افتاد به راستای راه. که خیابانی بود از خیابانهای لندن بنام فینچلی. و بر راستای راه، دید این قیافه را که دارد می‌آید، انگار می‌شناسد. پست قد. با کلاه‌کپی. با عینک نمره‌ای. البته می‌توانست قسم بخورد که این آشنا در گذشته، حتماً کپ به سرو عینکی نبوده. ولی زیر این ظاهر مُبدّل یک آشنایی بود. نگاه جلال روی قیافه ماند تا نزدیک رسید. و همین که حسابی نزدیک رسید، راهش را، به شیوه لُکه رفتن، برید به سمت جلال، صورتش شکفت، دستش را دراز کرد و گفت:

– به به، چه تصادفی، اوحدی هست!

جلال دست طرف را گرفت و نگهداشت. مثلاً یا غیر مثلاً داشتند دست می‌دادند. دست بابا سرد و استخوانی بود. اوحدی زنگ آشنایی در حافظه لاُبالی جلال می‌زد. دست یارو را رها کرد. در پهنهٔ صورت او چیزی مهربان شبیه به تبسم وجود داشت. جلال شک می‌کرد که این چیز تبسم باشد. خیال می‌کرد قالب چهره اش همین است. تبسم واره‌ای بود به معنای:

«عجب روزگاری است. بزرگ شده؟ نه بزرگ که نه، بچه نبودیم که حالا بزرگ شده باشیم. پیر شده؟ من پیر شده‌ام؟ عوض شده‌ام؟ تو عوض نشده‌ای؟ انگار درست بجا نمی‌آری؟ اوحدی! مرد حسابی!»

بله، تبسمی به همه این معناها، کمی هم بیشتر. جلال سعی کرد او هم در عوض، تبسمی بی معنا، نه بی معنی، به چهره‌اش بنشاند. تبسمی کم و بیش وانمود سازانه که بله می‌شناست. اما راست قضیه این بود، که در سیاهچال حافظه، هر چه

مي کاويد، به کي و کجا و چند سال پيشي که فريادرس و گرهگشا باشد نمی رسيد.  
بالاخره، پس از درنگ بلندی که بین «اوحدي هستم» گفتن بابا و حافظه کاوي جلال  
افتاد، محض آن که بيشتر معطل نکند، جلال هم الکي صدا درانداخت که:  
— بله بله، اوحدي، اوحدي، عجب عجب، من، شما...

و ناگهان سخنش را بريid. بین تو گفتن و شما گفتن به طرف گير کرده بود. اما ديگر  
«شما» را از دهانش پرانده بود. پس ادامه داد:  
— ... اينجا، در لندن، توی فينچلي، کي فكرش را می کرد ...  
حال تبسمی به معنای واقعی توی صوت يارو جوشيد و نشست کرد. دور چشم ها و  
دور دهانش پر از خط و شيار شادمانه شد. گفت:  
— من ...

و ديگر نگفت. جلال چهره او و صندوقچه يادهايش را همچنان می کاويد، تا اوحدي  
زنگ زده و غبار گرفته را از درون آن پيدا کند. اما اوحدي سماجت می کردو پيدا  
نمی شد. در آموختن و بخاطر سپردن نام ها، و تطبيقشان با چهره ها، جلال هرگز  
آدم تيز مرتبی نبوده است. طرف که انگار سرگردانی جلال را درياافته بود، گفت:  
— من در فكرش بودم که شما را ببینم. دو سال پيش هم اينجا بودم. آن دفعه آمده  
بودم قلب عمل کنم.

جلال بي خودي پرسيد:  
— باز؟

اوحدي پوز خند زنان گفت:  
— باز باز! سه تا رگش گرفته بود، چارمی شم اگه می گرفت، خلاص! از خدمت  
مرخص بوديم و ...

اوحدي درنگی کرد. رشته فكرش گستته بود.  
— چي می گفتم؟ بله، دختر خانمی به من گفت که شما نمایشگاه داريد.  
جلال گفت:

– بله ، درسته ، من ، وقت و بی وقت ، نمایشگاه هم دارم .

اوحدی گفت :

– هر چند می دونم ، یعنی از سابق نظرم هست ، ولی جداً اینجا تویی ، یعنی منظور این که چی توی نمایشگاه میدارید ؟

جلال گفت :

– بله ، حق با شماست .

و توی دلش از خودش پرسید : «کدوم حق ؟» و بعد پرسید : «چیچی از سابق نظرش هست ؟» و بعد پرسید : «این اوحدی کیه ؟» اما خیلی زود خودش را از ورطة درون کشید بیرون و به اوحدی که پیدایش نمی کرد ولی در عین حال جلو چشمش ایستاده بود گفت :

– ای بابا ، همونی که خودت می دونی . مگه بقیه چی توی نمایشگاه میدارن ؟ خردش شکسته های خودمو میدارم توی نمایشگاه .

اوحدی پوزخند زد . بازوی جلال را گرفت ، چلاند و رها کرد . چند بار ، با وضعیتی مصنوعی سرجنباند و بالاخره گفت :

– همون زبون کنایه دار سابق . ماشلاه ! جداً تقریباً هیچ فرقی نکرده ای . اما جلال هر چه با حافظة کند کلنگار می رفت ، اوحدی را نمی توانست پیدا کند . تا او هم بتواند چیزی در مورد فرق وغیر فرق کردن اوحدی بگوید . همدرس اش بوده ؟ در رهنما ؟ در خاقانی ؟ در پیرنیا ؟ توی دانشسرا چی ؟ بچه محل اش بوده ؟ در پامنار ؟ در قلمستان ؟ در مختاری ؟ در ویلا ؟ در شیخ هاری ؟ در جار و هوارکشی های آن وقتها هم زنجیر و هم افسار بوده اند ؟ در یکی از آن چند تا خراب شده که اجیرشان بوده با هم همکار بوده اند ؟ نه ، هیچ رد آشنایی نمی یافت . گفت :

– نمی دونم کنایه دار هس یا نیس . در هر صورت من جدی میگم . وقت و بیوقت ، توی گردش ایام ، من یه تیکه هایی از خودم می شکنم . با مشته مسگری و حلابی می افتم به جونشون . می کویم می کویم تا پهن می شن . بعد گوششونو سوراخ

می‌کنم. از توی سوراخ نخ رد می‌کنم. فرصتی که پیش می‌آد آویزونشون می‌کنم  
توی نمایشگاه، خریداری هم بود می‌فروشمشون.

اوحدی نمی‌توانست راحت بخندد. جلال می‌دید ولی نمی‌دانست چرا. به هر حال  
اوحدی در عالم توانایی خودش مثلًا غش خنده و گفت:

– نگفتم: همون زبون پرکنایه گذشت، همون آدم حرفدار!

و جلال توی دلش داد زد «آخه لامس سب! یه نشونی هم از اوحدی گذشت، بده! زبون  
پرکنایه گذشت، بسیار خب، الان جلو تو وایساده. اما این اوحدی که جلو من  
وایساده. این اوحدی ساده بی کنایه. این اوحدی بی حرف که حرف درش نیست که  
اوحدیه، این آخه کیه؟». اما بیرون از دل، بازیگر و بازی دهنده، جلال سینه‌یی  
صف کرد و گفت:

– خب، جناب اوحدی، بگو ببینیم، شما چه می‌کنی؟  
اوحدی گفت:

– خیال می‌کردم خبر داری. من بازنشسته فرهنگ.  
جلال گفت:

– به به! چی بهتر از این! شغل خوبیه!

صورت اوحدی خط و شیار معناداری آشکار نکرد. اما سیاهی تیز چشمهاش خنده  
صامت سوزنی غریبی داشت. گفت:

– انگار نشنیدی. گفتم که باز نشسته‌م.  
حالا جلال غش غش خنده و گفت:

– چرا، شنیدم. بازنشستگی خودش بهترین شغل‌هاس. این روزها البته پناهندگی  
هم شغل خوبیه. از بازنشستگی چیزی کم نداره. ما خیلی اینکاره اینجا داریم. تازه  
یه عده هم داریم که هم بازنشسته‌ن و هم پناهنده.

اوحدی به جلال نگاه - نگاهی کرد. دیگر سیاهی چشمهاش نمی‌خنده. گفت:  
– من آمده بودم عمل کنم. یکشنبه هم بر می‌کردم.

از دهان جلال پرید:  
- به سلامت!

اما زود دهانش را چفت کرد تا دیگر چیزی نپراند. این جلال بی ملاحظه هیچ وقت چهارتا لفظ و لغت درستِ آداب معاشرتی به خودش نیاموخته است. آخر اینجا هم جای به سلامت گفتن بود؟ به سلامت که بابا عمل کرده است؟ به سلامت که بر می‌گردد و تشریفاتش را می‌برد؟ به سلامتِ چی؟

نگاه جلال بند شد به شال پشمی که دولا و چهارلا دور گردن اوحدی پیچیده بود. رو به زمستان بودند، اما هوای لندن هنوز آنقدر گزنده و شال طلب نشده بود. متوجه شد که اوحدی سرش آسان و روان روی گردنش نمی‌چرخد. چانه‌اش که به سمتی میل می‌کند، سرو گردن و تنہ را هم با خودش می‌برد. همین قضیه جرقه‌ای در حافظه‌اش زد. گمان می‌کند آن هر کدام اوحدی گذشته‌ها هم لولای گردنش خیلی روان نبود. همیشه با تمام تنہ‌اش به سمت صداها برمی‌کشت. اما آن اوحدی کدام اوحدی است؟ بخشکی‌ای حافظه، که براستی خشکیده‌ای. حالا چرا اصلاً از خودش نمی‌پرسد؟ اوحدی گفت:

- این بار برای عمل گردن آدم. علی‌الحساب هم تا همین حد که ملاحظه می‌کنی به سلامت گذشته.

جلال با خودش آشتب کرد. پس دهانش چندان هم نامربوط اصطلاح به سلامت را نپرانده بود. گفت:

- پس حالا راحتی؟ بخیر گذشته؟ چه عملی کرده‌ن؟  
و چون با وزاریات گردن آشنایی داشت، اضافه کرد:

- نکنه دو تا مهره رو به هم چسبونده ن؟  
اوحدی گفت:

- به هم که چسبیده بود. خورده مورده دیسک رو، بله، از لای دو تا مهره برداشتن، تقریباً همونی که شما گفتی، عصب‌های دور و بر مهره‌ها رو راس و ریس کردن،

چه میدونم، این دستم پاک از کار افتاده بود، که حالا، تا انقدеш راه افتاده.  
و «انقده» را با جنباندن ساعد و حرکت دادن انگشت‌ها نشانِ جلال داد. پنج انگشت  
دست چپ اوحدی می‌توانستند نیم خم و بعد راست بشوند. جلال دلداریش داد:  
- بهترم میشه، باقیشم حتماً راه می‌افته. البته حتماً زمان می‌خواهد.

اوحدی گفت:

- بله، دکترم همینو گفته، باید بریم باش مدارا کنیم تا راه بیفته. خوب قطعی و  
فوردی تو کار استخون نداریم.

بعد اوحدی محکم زد به کتف جلال و گفت:

- حالت خیلی خوبه مرد! هیکلت ماشالا قرص و قایم، عین پولاد سرپاس!  
جلال بازویش را گرفت و گفت:

- بله، ظاهرش این طور می‌نماد.

و بلا فاصله دید که دیگر خسته است. اوحدی گفت:

- بله، اون دفعه قسمت نشد، سعادت نداشتم بیام تو نمایشگاهت کاراتم ببینم. ولی  
این برخورد واقعاً قسمت بود.

نه، آن اوحدی گذشته، آن اوحدی که جلال باید بشناسدش، که می‌شناخته است، و  
الآن تبدیل شده است به این اوحدی، و جلو او ایستاده است، و جلال را از همان  
لحظه اول شناخت، و جلال هنوز او را به جا نمی‌آورد، نه آن اوحدی، اهل نصیب و  
قسمت و این کسه شعرها حتماً نبود. البته آدم‌ها همان که هستند باقی نمی‌مانند.  
بنابراین گفت:

- بعله، و این دفعه، من با ربیع صورت بی‌حس، ناشی از عملیات دندونپریزشک  
بی‌مروت، و شما در او مده از زیر عمل گردن، درکش و قوس نقاحت، توی این فینچی  
لندن بر می‌خوریم به هم، اونو خوش، با وجود این همه غرایب! هنوز خیلی‌ها خیال  
می‌کنن که عقل صاحب این دنیا گرد نیست!

اوحدی با حرکات سختی چار غش غش خنده شد. جلال خوشحال بود که اورا

خندانده است. اوقات خودش اما داشت بد جوری ابری می‌شد. توی دلش به خودش گفت «خب بابا ازش بپرس. ببین کیه. نشونی سرراست ازش بگیر. حتماً اون به خنگی تو نیس. یادشه با هم کجا بودین. همکار بودین؟ همدسته بودین؟ هم هونگ بودین؟ بپرس خودتو راحت کن. خجالت می‌کشی حافظه لق لقوی خودتو لو بدی؟ خجالت نداره. یکی آسون به جا می‌یاره. یکی نمی‌یاره.» بعد ذهن جلال نیش ترمذ می‌کند و می‌پیچد در خم خیالی دیگر «یکشنبه داره برمی‌گرده. امروز پنجشنبه‌س. چطوره یه دعویش بکنم؟ خونه؟ ناهار بیرون؟ چلوکبابی حافظه؟ آپارانا؟ جوار؟» اما سرانجام، باز هم جلال دنیای درون را کنار می‌زند و از اوحدی می‌پرسد:

– خب این روزا اوضاع چطوره؟ بهتره؟ نه؟

اوحدی می‌گوید:

– بد نیست. مجبوره بهتر بشه. روزهای خیلی بدی رو گزروند ملت.

جلال می‌گوید:

– درسته، دک و دنده ما اینجا زیر ضربه ش نبوده، اما دل و مغزمن بوده.

اوحدی می‌گوید:

– ولی هزار ماشala دک و دنده شما همونجور قرص و قایم می‌نماد که بود.

جلال می‌گوید:

– می‌نماد! از تو هزار رقم عیب و علت دارم. البته، خب، هنوز کار به تعویض قطعات یدکی نکشیده.

و تا می‌آید روضه‌اش را دراز کند، اوحدی دست دراز می‌کند و می‌گوید:

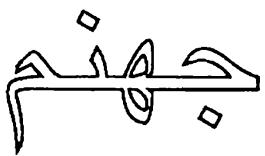
– خب، بریم، خیلی خوشحال شدم که دیدمت.

جلال می‌گوید:

– من هم همینطور.

دست می‌دهند. دست اوحدی استخوانی و همچنان سرد است. جدا می‌شوند. دو سه قدم نرفته از دل جلال می‌گزند که برگردد، به پهناهی صورت اشگ بریزد، اوحدی

را بغل کند، ضجه کنان فریاد بزند: «بابا... اوحدي... آخه بگو که من و تو... از کى... از کجا همديگه رو مى شناسيم. اين حافظه نسناس من هیچ مددی نمى کنه». اما برنمي گردد. با ربع صورت بي حس و هوش، و لب های مُخَدِّه شده، و خاطره کاملاً کاهل، به راهش ادامه مى دهد، و خودش را مى رساند به چار دیوار بیگاری!





من یک توضیح کوچک بدهم و بعد شما را بسپارم دست خود جلال. جلال از سر لجباری با جلال آل احمد زنش را «بانو» خطاب می‌کند. همیشه می‌گوید: «نه آخر، تو فکرش را بکن، آدم حسابی هم به خانم محترمی مثل سیمین دانشور می‌گوید، عیال؟».

باری این قصه را جلال در قطار برایم تعریف کرد. بنابراین من می‌کشم کنار و شما بزیان خودش از خودش بشنوید:

«یکشنبه پیش، بانوی ما، با دوستی از دوستانش قرار گذاشته بود، که دو و نیم بعد از ظهر، در ایستگاه قطار زیر زمینی، بنام کمدن تاون همدیگر را ببینند، و بروند برای گردش و چرخش در یکشنبه بازار همین محله.

این دوست بانوی ما، دوشیزه ایست گرد و کوتاه و سفیدوش و عینکی. خوشرو و خوشخور و خوشخو. بچه گلاسگوی اسکاتلند است. دارد در لندن دوره آنترنی ۲ اش را می‌گذراند. از سال آینده مجاز خواهد بود، که شخصاً نبض بگیرد، درجه بگذارد! چراغ قوه توی چشم و گوش مردمان بتاباند، انگشت برساند! قطره بچکاند، مُسهَل و مسکن بدهد، و باقی قضایا.

بانو اصرار داشت، که به خانم دکتر بعد از این، قول داده که من هم هستم. من هم محضًا دلِ بانو! سرِ قبول جنbandم.

ساعت دو و بیست دقیقه بعد از ظهر بالاخره پا از در خانه بیرون گذاشتیم. از آبادی ما، برای رسیدن به کمدن تاون، باید اول اتوبوس بگیریم. ده ایستگاه بعد باید قطار

سوار بشویم. اگر این هر دو وسیله، یعنی اتوبوس و قطار، که روزهای یکشنبه، آبادی! شان به نسبت روزهای دیگر صد بار آباد! تر می‌شود، بی معطلی دست می‌داد، دور و بر چهل دقیقه وقت طبیعی لازم بود، که ما به وعده گاهمن بررسیم. حالا یک بررسی ریاضی برایت بکنم. ما کی از خانه بیرون آمدہ‌ایم؟ دو و بیست دقیقه بعد از ظهر. قرارمان به ساعت چند است؟ به دو و نیم. من کی احتمال می‌دهم سر قرارمان بررسیم؟ حدود یک ساعت دیگر. پس تخميناً چقدر تأخیر خواهیم داشت؟ دور و بر پنجاه دقیقه. به این ترتیب، با این محاسبه، طرف گرد سفید خوشروی خوشخور خوشخوی عینکی اسکاتلندی ما، پنجاه دقیقه تمام، یک لنگه پا که چه عرض کنم، چون تاب ایستادن بر یک پا با آن همه گوشت و چربی را حتماً ندارد، پس دو لنگه پا، در مخرج ایستگاه کمدن تاون، یعنی می‌ایستد و منتظر می‌ماند؟ و هر لحظه چشم به راه و امیدوار است که ما بررسیم؟ جواب این سوال را من ندارم. نتیجه؟ بعداً معلوم می‌شود. تنها چیزی که من الان می‌توانم بگویم این است که زنان زمین دل‌گنده‌اند. توی خانه هر چه کردم که: مامی جان! مورچه جان! به آن قلبناه عینکی اسکاتلندی که باید چشم به ابدیت بدوزد، و گوشت تنش بزیزد، رحم، مروتی داشته باش و بجنب! به خرجش نرفت که نرفت. باید رختها را از ماشین بیرون می‌کشید و پهن می‌کرد. باید غذای جگرکوشة صدو بیست کیلویی اش را می‌داد. باید صورت کاشیهای آشپزخانه و سرو تن ابکرمن را می‌شست و لیف می‌زد. باید ریش نارگیل را نوره می‌گذاشت!! باید به یکصد و بیست و چهار هزار جیجی باجی اش که در خارجه پراکنده‌اند، همه‌شان هم اسمشان فریده و فرخنده و مزدا و مزدک است تلفن می‌زد یا نامه می‌نوشت. بله، خودتان که می‌دانید، به قول مرد جماعت: امان از دست این زن جماعت... خوب است که من دست کم در ردیف جماعت نیستم. بله، خلاصه، نتیجه این شد که ما دو و بیست دقیقه از در خانه بیرون آمدیم. و هنوز صدای بسته شدن در، پشت سرمان، توی گوش بود که نک و نال بانو بلند شد. ما چرا انقدر بدیختیم. این زندگی

همه اش شکنجه و آزار است. چرا ما ماشین نداریم. بله، بخصوص، چرا ماشین نداریم! خلاصه همان قصه قدیم و نقل همیشه. بلند شدن نفسِ زن از جای گرم و سرچشمۀ همه فلاتک‌ها و بی‌عرضگی‌ها بودنِ عنصر نادانی بنام مرد.

در دسرت‌تان ندهم. پس از ربع ساعت انتظار، اتوبوس آمد. البته اتوبوسی که ما را فقط تا نیمه راه مقصدمان می‌برد. چاره نبود. آن نیمه راه، محله با آمد و شد تری بود. شاید هم آنجا، محض درمان موقت عقده‌های بانو، تاکسی می‌گرفتیم. تا هم ماشین دار باشیم! و هم راننده دار! بهروز عذری، همسایه جلال، حساب کرده است، که توی لندن، اگر آدمیزاد برای تمام ضرورت‌ها، حتی هوس‌های اتوموبیلی‌اش، از تاکسی استفاده کند، باز خرجش کمتر از داشتن ماشین است. اما چرا خود جد کمر زده‌اش ماشین دارد؟ و همیشه هم ماشین داشته است؟ از زبالت‌های این جِنالیست! جانور هم ما سردر نیاوردیم.

کجا بودیم؟ اینجا بودیم: در نیمه راه که محله با آمد و شد تری بود. و تاکسی هم در آن پیدا می‌شد. در جا هم یک ربع از وقت قرارمان گذشته بود. یک دکه کرایه تلفنی در این محله سراغ داشتم. پس از مبالغی گردن کشاندن، و راستای راه را به امید اتوبوس دید زدن چاره آن دیدم که برویم سر وقت این کرایه تلفنی. کار از وقت شناسی گذشته بود، و هر لحظه نیز بدتر می‌گذشت. اگر بنا بود ملاحظه تمدن، اندکی نیز رحم و ادب نسبت به آن اسکاتلندي چاقالوی چشم به راه در ایستگاه قطار کمدن تاون نشان بدھیم، چاره همین بود: گرفتن کرایه، یعنی مینی کب<sup>۲</sup>. اما دکه کرایه تلفنی چند دقیقه بعد معلوم شد که بسته است. مس سب روزگارت را شکر! از نو برگشتم به ایستگاه اتوبوس. در دل خداداکنان که تاکسی‌یی لااقل به پستان بخورد. بخت، دست بر قضا یاری کرد. یک تاکسی لندنی سرسید، چپیدیم توی آن.

خودت اخلاق سگ مرا می‌دانی. با صنعت یا صفتِ همه را به یک چوب راندن میانه ندارم. فرانسوی‌ها آن طورند، مراکشی این جور شما را می‌کشنند! نانواها

چنین اند. راننده‌ها چنان‌اند، من سرم نمی‌شود. این رقم بربور و نتیجه‌گیری در حیطه مشرب و سلیقه من نیست. به همین علت، راننده‌های تاکسی هم به نظر من شباهتی قالبی با هم ندارند. به همین علت، راننده‌این تاکسی، که داشت ما را می‌برد، به بقیه راننده‌های تاکسی در لندن هیچ شباهتی نداشت. شباهت به خودش داشت. جوان بود. سفیدرو بود. همانطور نشسته نشان می‌داد که بلند بالاست. قیافه اش باز بود و پر از حرکت. شاید چموش. در لندن تا دلت بخواهد آدم قیافه بسته و بی حرکت می‌بیند. چموش تقریباً نمی‌بیند. موذی، برداشتی تقریباً همیشگی است پس از دیدن بیشتر قیافه‌ها. نمی‌دانم چرا انگلیسی اینقدر سختش است تکانی به عضلات صورتش بدهد. یعنی این مقدار! انگلیسی که من تا امروز دیده‌ام، بقیه شاید اینجور نباشند. مقصد را به راننده تاکسی گفتم. گفت «آه آه!». وقتی توی تاکسی مستقر شدیم پرسیدم «آه آه دیگر برای چه؟» گفت «عجب خر بازاری دارید می‌روید». گفتم «ما آنجا با کسی قرار داریم. الان هم درست بیست و هشت دقیقه دیر کرده‌ایم». اشاره را گرفت. غش غش زد به خنده و گفت «یعنی حالا، منِ الاغ باید پایم را بگذارم روی گاز و، شلاقی شما را برسانم به خر بازار کمدن تاون؟» گفتم «چنین انتظاری نداریم. فقط گفتم که بدانی.» گفت «خیله خب، تو کفتی و من هم دانستم. اما اگر از من می‌شنوی نشانی خانه‌ات را بده، بگذار گردش کنم برтан گردانم به خانه خودتان. کمدن تاون الان، این وقت بعد از ظهر یکشنبه خر بازار است ها! گفتم «خیلی ممنون. ولی شما بهتر است ما را هرچه زودتر برسانی به همان خر بازار» غش غش خنید و پس از مزمزه لب و لوجه من توی آینه خودش گفت: «بله، حق با شماست. باید هر چه زودتر شما را برسانم به آن خر بازار. چون آخر یک خری آنجا منتظر شماست.» با لحنی مخلوط با شوخی و جدی و تذکر گفتم «ببخشید؟!» توی آینه‌ای که با آن پشت سرش را می‌دید، و حالا مرا در آن قاب کرده بود، یک لحظه نگاهش را به من دوخت و بعد خیلی جدی پرسید «حالا شماها جداً فکر می‌کنید آن هالو هنوز آنجا منتظر شماست؟» من قیافه

گرفتم و جوابی ندادم. راننده تاکسی شانه پراند و گفت «هالو که ببخشید ندارد. وقتی گفتم آن خره باید می‌گفتی ببخشید». و چون راست می‌گفت، توی تاکسی، من و بانو و راننده هر سه ترکیدیم به خنده. پس از آرام شدن و خلاصی از خنده و پاک کردن اشک‌ها، باز راننده پرسید «ببینم، طرف زن است یا مرد؟» گفتم «زن» گفت «اگر پیر باشد حتماً رفته است. اما اگر جوان است هنوز آنجا ایستاده. طرف کجایی است؟» گفتم ایرلندی است. این دروغ را برای آن گفتم که راننده را بیشتر کوک کرده باشم. ایرلندی‌های اینها می‌دانی که، مانند رشتی‌های ما هستند. راننده تاکسی باز غش زد به خنده و گفت «پس خیالتان تخت باشد. حتماً خوشگل هم نیست..» گفتم «زشت هم نیست» گفت: «در هر صورت منتظرتان می‌ماند. تازه، الان سرش گرم حلاجی و شمردن آدمهای است: چند نفر نگاهش کردند؟ چند نفر برگشته‌ند دوباره نگاهش کردند؟ چند نفر رفته‌ند آن سمت خیابان و از نونگاهش کردند؟ تازه همه آنها شاید به کس دیگری نگاه کرده باشند». راننده پیچید به خیابانی که راه را کمی دور تر می‌کرد. کمی بعد گفتم «حالا که از این راه آمدی بهتر بود از آن خیابان سمت چپ می‌رفتی». تصویر چشم‌هایش توی آینه نگاهی داشت که حس کردم، چهار انگشت زیر آن نگاه، توی دهانش، دارد مقصود مرا می‌جود و مزمزه می‌کند. پرسید «از کجا می‌آیی؟» معنی سوالش این بود که کجایی هستی. من گفتم «از جهنم!» گفت «نه، جهنم دارم می‌برمت» باز پرسید «نه، از شوخی گذشته، الان کجا زندگی می‌کنی؟» باز معنی حرفش این بود که اگر کجایی بودنم را نمی‌خواهم بگویم، دست کم بگویم علی‌الحساب کدام گوشة دنیا قراری دارم. گفتم «توی جهنم» گفت «ما را دست انداخته ای!» گفتم «تو استعداد حرف بافتنت خیلی خوب است، هیچ وقت فکر نکرده‌ای برای صحنه‌کاری بکنی؟» گفت «چرا، اتفاقاً من خودم یک بار رفتم بالای صحنه» گفتم «خب، به به! نتیجه‌ش چه شد؟» گفت «هیچ. از بالای صحنه پرت شدم پایین. سه ماه پاییم توی کج بود..»

بعد، راننده حرفباف با حال زد کنار و ایستاد. رسیده بودیم. گفتم «تو ولدالچموش

زبلی هستی . خودت را ضایع نکن پشت این فرمان ! » خندید و گفت « تو از این نصیحت‌ها به خودت هم کرده‌ای ؟ » و غش غش زد به خنده . چند قدمی از قلب خر بازار ، به روایت راننده تاکسی ، فاصله داشتیم . از کنارمان که می‌گذشت بوتا نک بوق کوتاه برایمان ختم ! کرد . یعنی که عشق ! است .

فقط یک ساعت و چند دقیقه سر قرارمان دیر رسیده بودیم . دوست چاقالویی بانو اما خوش و خندان جلو ایستگاه منتظر بود . ما را که دید گل از گلش شکفت و ، بپرپری کرد و ، چند ثانية بعد جمیعاً به ملغمه خر بازار پیوستیم . «

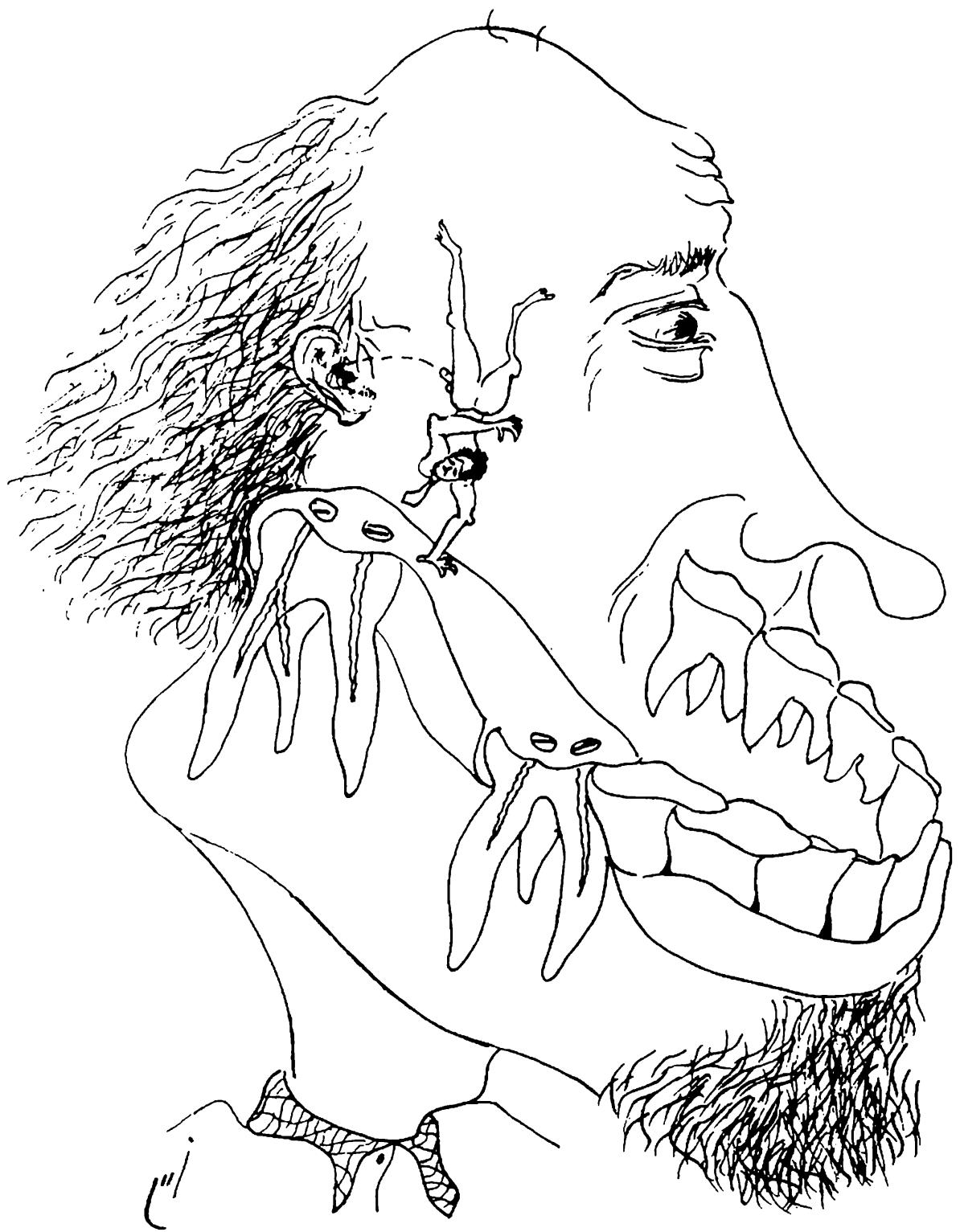
نمی‌دانم قصه تمام بود یا نه . اما من ناگزیر بودم از جلال خدا حافظی کنم ، او را با نقل تاکسیران عشقی اش در قطار تنها بگذارم و پیاده بشوم .

Glasgo - ۱

Interne - ۲

Minicab - ۳

پل و پر لیں



سوار بر رخش در غربت، که یکی از لقب‌های نوچرخه مبارکه خودمان باشد، از فرق رائیس‌لیپ<sup>۱</sup> علیا تا دین برویگستون<sup>۲</sup> سُفلی، یعنی مسافتی دو مقابله مفت آباد تا نازی آباد تهران خودتان، رفته بودم در پی امری و نیازی. شیرین که رکاب بزنی، روی هم، بالای دو ساعت و نیم، با معطلی‌های پشت چراغ قرمزا، طی طریق است. برگشتن، راهم را انداختم از میان محله‌یی از محلات لندن که خط و ربط برزنه آن عموماً به یک ایتون ختم می‌شود. بن بست ایتون. پیچ ایتون. میدان ایتون. کوچه ایتون. خیابان ایتون و .... ایتون از محله‌های گران‌لندن است. گران از بابت خشت و گل، و آب و دان! محله خواص است. محله رجال، سفارتی‌ها، کلان بازها، خوب پول ساخته‌ها، دارندگان حسابهای رمز در بانکهای سویس، و صندوق‌های پراز «کس ندان» در خزانه‌های بانکها. محله آرتیست‌های خوش‌بیار و بختیار است. محله زرنگ‌هاست و عقل معاش دارها. از دُم کلفت‌های سرزمین هم، سابقه و حالیه، در این محله خانه و آپارتمان داشته‌اند، و دارند. دانستن نامشان دردی از شما دوا می‌کند؟ بردن نامشان از من دردی دوا نمی‌کند.

بگذريم. همینطور که رکاب می‌زدم، و ارش به ارش سربالایی را فتح می‌کردم، قیافه یکی از دو عابری که رد کردم و پشت سر گذاشتم به نظرم آشنا بود. کنار کشیدم. ایستادم. سربرگرداندم. دیدم آن آشنا به نظر آمده هم ایستاده و رو برگردانده است. تاخیر در افتادن دوزاری، از ناحیه من، هنوز ادامه داشت، که طرف، ناگهان صورتی مصفّاً کر و با دست دراز شده آمد جلو:

– به به ! جناب اجباری ! عصر جان ! بابا ما تو آسمون ...  
 تعارف بود . دروغ بود . در آسمان دنبال من نمی‌گشت . و خیال می‌کرد که روی  
 زمین مرا یافته است . اما صدایش که درآمد نوزاری من هم افتاد . این حضرت ،  
 حضرت دکتر پرديس بود . همان دندانکش فراموشی ناپذیری که یک پلِ ! توی دهان  
 ما را برداشت ، چون مقاومت مصالحش ، به تصور او ، درست حساب نشده بود ،  
 زیرش هم دائماً خُرده غذا تلبیار می‌شد . و بجای آن ، خودش ، پلی توی دهان ما زد ،  
 که مصالحش البته تا این ثانیه روزگار هنوز مقاومت کرده ، اما از بابت آشغالدانی  
 بودن زیر پل ، از همان لحظه بهره برداری از تأسیسات آن ، کار ما زارت‌تر بوده است .  
 پس از هر وعده غذا ، حتی پس از خوردن دو پر پسته ناقابل ، فوراً باید یک جوخه  
 خلال دندان مأمور لا رویی منطقه زیر پل کرد . همراه با مبالغی ذکر خیر ، نثار روح پر  
 فتوح حضرت دندانکش : پرديس ، البته !

– شما کجا ؟ اینجا کجا ؟ جداً مشتاق دیدارت بودیم . البته خبر شما رو داشتیم که  
 ایران نیستی . خوب ما رو گذاشتید زیر تسمه آخوندها و خودتون فلنگ رو بستید .  
 ئه ! ببخشید ! دکترجان ! آشنا بشید ! دکتر انصار ! و دوست شفیق قدیم من ، سرور  
 همه‌ما ، استاد اجباری ! کتاب آخر استاد رو دکتر جان ، اگر نخونده باشی ، حتماً  
 وصفش رو شنیده ای . بله «ترك در دیوار». درسته عصر جان عزیز ، ترک که چه  
 عرض کنم . دیوار از بیخ و بن ، و بكل فرو ریخت .

توی دلم گفتم «کاش این پلی هم که تو توی دهان من زده‌ای ، از بیخ و بن فرو  
 می‌ریخت» و باز توی دلم فکر کردم «کدام ترك ؟ کدام دیوار ؟ کدام کتاب ؟ من چنین  
 کتابی ندارم . یعنی فقط دارد خودش را پیش همراهاش گنده می‌کند ؟ که با چه  
 مشاهیر گمنامی سرو کار دارد ؟ عجب حرامزاده ایست . نشسته آنجا زیر پرچم  
 اسلام ، دارد دولپهنا سر دندانهای مردم روکش می‌گذارد ، توی دهانشان پل  
 می‌سازد ، و گونی گونی پول می‌کیرد ، آنوقت حالا ما فلنگ را بسته ایم . ما کدام  
 فلنگ را بسته ایم ؟ وقتی ما فلنگ را بستیم اصلاً خبری بود ؟ اما تا آمدم دهان باز

کنم ، وقدری از اين فكرهای توی دل را سرش خالی کنم ، باز حضرت دکتر

پرديس دستی به هم سایید و پرسید :

- خب عزيزجان ، چه می کنيد اينجا ؟ خوش ميگذره ؟

گفتم که من اينجا چيزی نمي کنم . فقط آمده ام اينجا گم شده ام . خوش هم نمي گزند . اما طبق معمول مي گزند . كونمان هم که با چشم خودش مي بیند سرزين است . پايمان هم روی ركاب . جانمان هم از شوق پاره اى ديدارهای تصادفي برلب . که اين مجموعه اظهارات رو راست قيافه پرديس را کمي رگ به رگ کرد . نگاهی به دکتر انصارش ، که سخت به من خوارج !! خيره مانده بود ، کرد و ميدان را ازنو قاپيد :

- خب ، بچه مچه چند تا ؟

از سر دلسيري گفتم :

- همان يكى .

گفت :

- شما عاقليد . مرحبا ! ما چشم به هم زديم شد سه رأس . اين استاد جعفر خان ما ، جناب دکتر انصار ، البته خيلي پيش تراز قضايا آمد بيرون . در هر صورت خوب قصیر در رفتی استاد جان ! نميدونى ، نميدونى ، با همه اون دولا پهنا ها که به ما نسبت دادی با همه درآمد و در رفتی که هست ، و هر قدر هم که از حال و روز ما شنیده باشی ، اين شنيدن ، شنيدنی است که هرگز و هرگز مانند ديدن نیست . و چه بهتر که حضرت بيرون بودی و ، نبودی و ندیدی .

گفت :

- حالا که شما هم انگار بيرون هستی حضرت پرديس !

گفت :

- نه داداش جان ! من آمده ام يك کنفرانس پزشكی ، بعدش هم بر می گردم .

گفت :

- تا آنجا که من شنیده م از اولش هم به شما دکتر ها سختی نگرفتند . حالاشم که

نوونون توروغنه .

کفت:

– بله عزیزان، روغن! فراونه، اما زندگی نیس.

کفتم:

– اینم زندگی!، گذاشته اندت به هوای کنفرانس پزشکی بیای توی لندن چند روزی غبار نهی از منکر، از دوش خاطره‌ت بتکونی، دیگه چی میخوای؟

گفت:

– نه، اینطوری فایده نداره، ما باید همیگه رو ببینیم، بشینیم، مفصل گپ بزنیم، تا حالی شدنی‌ها رو بهتر حالت کنم جعفر جان!

تلفن دادم، نشانی هم دادم، دکتر پردیس لندن را خوب می‌شناخت، می‌دانستم که دو سالی در لندن دوره‌ای دیده است، گوشة لبی کشاند و گفت:

– رایس لیپ! بله می‌شناسم، تقریباً مثل «چیز» تهرون خودمونه . گفتم:

– بهتر بود می‌گفتی «یاخچی آباد»

اگر کنایه و رمزی در حرفهای من و پردیس بود همانجا در راسته / یتون ریخت و ماند، به امید دیدار دست دادیم، نشستم بر زین رخش و رکاب زدم، هنوز که هنوز است از دکتر پردیس خبری نشده، شاید هم، اگر گرفتاری نداشته، صلاح دیده بی‌آن که سری به رایس لیپ بزند و حالی شدنی‌ها را بهتر حالی من کند، یکسره و بی‌دردسر برگردد به پردیس! خودش .

عمر أشكال



این قصه بر می‌گردد به سال سوم انقلاب، جهانگیر اجباری، دارنده دکترای ردی، از دانشگاه دارام ۱ بریتانیا در رشته ارزیابی باسمه جات قلمی، که بروگشته بود ایران، سر سفره انقلاب، سهم خودش را بگیرد، وزیر بال عم محترمش در بازار تهران حق العمل کاری کند، در ایران انقلابی جوش جور نمی‌شود، زار و زندگی‌یی را که پس از نه سال دوری، از نور وطن برای خودش ساز کرده بود، همه را به شُمن بخُس می‌گذارد کف دست مُفتخرها، و با اتوبوس، از راه ترکیه، مجدداً راهی سرنوشت غیر انقلابی می‌شود.

جهانگیر اجباری توی اتوبوس تهران - استانبول می‌خورد به پست رجبعلی مرندی، که ریش توپی قمر بنی هاشمی عین توی شمايل‌ها دارد. طبل شکم دارد. تسبیح شاه مقصود اصل دارد. انگشت‌تریشم ناد علیاً یا مظہر العجایب هم دارد تا شاهد بخت آسمانی شیعی هم در همه احوال یارش باشد. ضمناً حضرت مرندی تا دلت بخواهد کبره بسته و چرکین و بویناک است تا لازمه‌های تظاهر به استضیاف! هم در وجانتش کامل و تردید ناپذیر باشد.

اختلاط میان راه، بین مرندی و اجباری، معلوم می‌کند که مرندی تاجر است. دارد می‌رود آلمان، هامبورگ، که آنجا واسطه‌ها و دست‌هایی در کار فرش دارد.قصد انگلستان هم داشته، و در خیال یافتن واسطه و وسیله‌یی، که حالا جهانگیر اجباری را روی هوا بُل می‌گیرد و می‌کند دست خودش در آن سامان. در استانبول ترکیه، رجبعلی مرندی، جهانگیر اجباری را به زور می‌کشاند به هتل هیلتون. در نشست

شام جهانگیر بکل شاخ درمی‌آورد. رجبعلی مرندی بکل پوست انداخته است. ریش قمربنی هاشمی به طریقه دو تیغه بنیادش و رافتاده است. موهای پریشان جنگلی، شده است سرو زلفی به برآقی و اطوزدگی کلارک گیبل.<sup>۲</sup> پیراهن یقه نته حسنی و بوگندو، و کت و شلوار نخنمای بیروتی جایش را داده است به یک دست کامل پوشان سیلک!<sup>۳</sup> پیرگاردن، دیگر چه فکلی! چه عطر و ادکلنی که بیا و سیاحت کن.

شام مفصلی همراه با اشربۀ رهائیخش! می‌زنند و برای رفع خستگی و خواب، هر خودی می‌رود به خانه خود. صبح فردا که همسفران، یعنی جهانگیر و رجبعلی دارند از هم جدا می‌شوند، رجبعلی مرندی اولین مأموریت را بشرح ترکی-فارسی که عیناً درج می‌شود، به جلال تزریق می‌کند:

- ایجباری جان، حالا که با هم نان و نمکی شودیم، بند، فقط یه! - باهای صدادار-  
قلم جیس از اینگلیس خواستارم کی زحمتش را می‌گذارم به عهده ویجود شریف شوما. با منظور داشتن حقیّ زحمت البته. شوما تحکیگات کون، کی بند از کودام کرخانای تیغ صورت تراش، صرفه داری کی تیغ بخرم، بردارم ببرم ایران، بدhem خلقی اینقلابی ایضافات غیر شرعی محاسین را ایصلاح کوند. به همین سادجی!  
وعده ما هم ده روز دیجه، در هیلتون لندن. قوربانت برم. بند که خیدمت رسیدم، یکی دو هفته هم آزاد باش، یانی وعده مَعده با چسی نه گذار، کی اولاً در خیدمت شما گدری زنگی عشق از پیچر ویجود تکانده باشیم، ثانیاً یه! ایمورات دیجر هم هس چی بعداً عرض می‌کونم».

جهانگیر اجباری می‌آید به انگلستان. با کارخانه‌ها و نمایندگی‌های معتبر و معروف صنایع تیغ مانند ژیلت و ناست و ویلکینسُن سُرد، تماس‌هایی می‌گیرد. تحقیقات می‌کند. بروشور و کاتالگ می‌خواهد و آنها برایش پست می‌کنند. قیمت‌ها را مقایسه می‌کند و می‌نشیند تا تلفن زنگ بزند. خب، ده روز بعد، سرشبی، تلفن، زرر! زرر! زنگ می‌زند. اجباری گوشی را می‌قاید، اما هنوز هلویی توی آن نفرستاده، رجبعلی مرندی از آن سر خط هوار می‌کشد که:

- جهان جان! بنده رجبعلی! جنابیالی؟

اجباری عرض ادب می‌کند. به تفصیل گزارش تحقیقاتش را می‌دهد. نام‌های درشت معروف و قیمت‌ها را برمی‌شمارد. شرایط معامله را توضیح می‌دهد. رجبعلی هم پس از هر جمله اجباری فقط، عجالتاً هی می‌گوید به! و به به! طوری که جهانگیر اجباری سخت خوش به دل می‌شود که عجب تحقیقاتی کرده، چه شم تجاری درخشنانی دارد، و بالاخره نقطه ختم گزارشاتش را می‌گذارد. اما گذاشتن نقطه ختم همان است و ترکیدن رجبعلی مرندی در آن سر خط همان که:

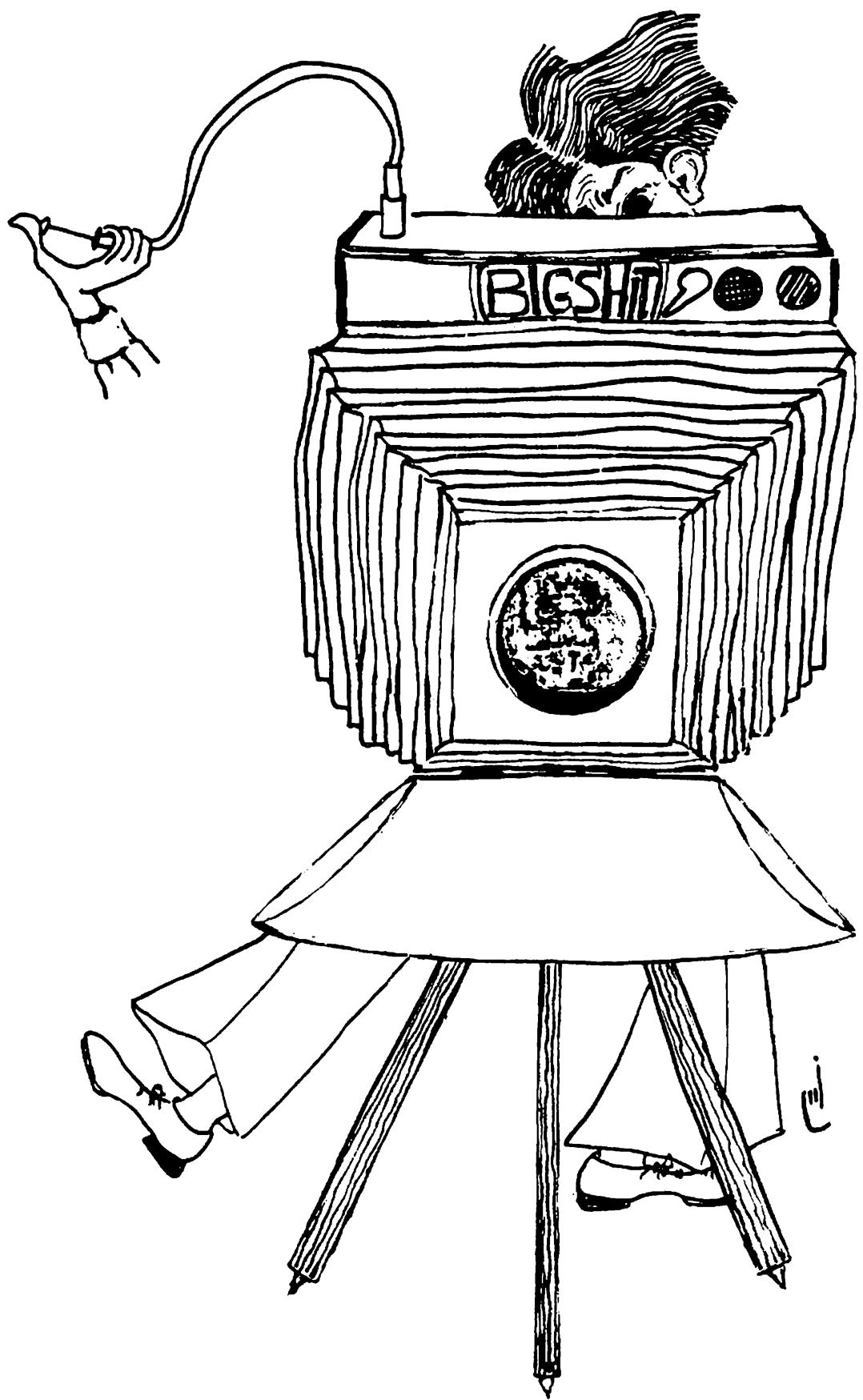
- آگاجان، ای‌اجباری عزیز، جهان جان، ماشال لاه به شوما، صد بَرَک آل لاه! عزیز جان، شوما راستی شم تیجارت نداری‌ها! آگای موْحَترم! بنده ناست و جیلت و ویل کین سُر از حضور انورت تگاضا نچردم عزیزجان! این تیغ‌ها را کی تمام دنیا می‌شناسی، قیمت و حیساب کیتابیشم معلومی. بنده آشگال می‌خوام گوربانیت پَجردم. حالی حاضیر ما در عصری مصرفی آشگال هستیم ای‌اجباری عزیز! اصلاً پاشوبیا اینجا هیلتون، یه دو جیلاس با هم صفا کونیم، تا خیدمتیت عرض چونم. شوما بایستی یه قدری راجع به ایمور مهمه زیندگانلیق ایرشاد بشی عزیز جان. جنبیدی؟ داوا روی میزی، یاخ می‌کونی‌ها !!!

Durham - ۱

Clark Gable - ۲ بازیگر معروف سه چهار دهه پیش آمریکایی که بیشتر دوستداران ایرانی‌اش او را بنام کلارک‌ابل !! می‌شناختند.

Silk - ۳ که همان ابریشم باشد و در فارسی عامیانه به پارچه ابریشمی یا هر پارچه براق می‌گویند .

رکانشیو



بسته‌ای از بستگان نن جواد اجباری از ینگه دنیا می‌آمد. با آن که خوشبختانه چهار چرخه بنزینخوار در بساط ندارند، تا به کفاره‌داشتن آن، هر آینده‌ای را در فرودگاه بار بزنند، و در چاردیوار بی اختیار خانواده تخیله کنند، معذالک جواد اجباری صبح علی‌الطلعوع راهی هیثرو<sup>۱</sup> شد، که جلو بسته بانو اجباری در بیاید، آلو چلو بفرما جلو! نثار مقدمش کند، توی قطار و اتوبوس، بی التزام و بی رکاب، در کنارش باشد، و دست آخر، بسته را، صحیح و سالم بنشاندش به فرق منزل!

اما، به ترتیب، او لا بالون آورنده بسته سه ساعت تاخیر پرواز داشت. یعنی سه ساعت به علت غلُله در ترافیک هوایی! و کمبود نفو و کمکاری نفرات زمینی، تاخیر فرود پیدا کرد. خلاصه کل ماجرا منجر شد به چهار ساعت و یک چارک علّافی با اعمال شاقه برای جواد اجباری، تا آن که بسته بانو از دالانهای خرطومی، یا خرطومهای دالان‌وش فرودگاه بگذرد، و با صورت همچون قرص قمرش، عینهون خورشید در حمام جلو جواد طلوع!<sup>۲</sup> کند.

در فاصله معطلي‌ها هم، تلفن بندۀ منزل جواد، که متعلق به خودتان است، و فقط خدمت و نظافت‌ش را جواد و بانو به عهده دارند، کسی نمی‌دانست چه مرضی به جانش افتاده بود که وصل نمی‌شد. جواد اجباری هر چه از فرودگاه، با تلفن‌های متفاوت، و در دفعات گسیخته و پیاپی سالتو و اسکالوپکا<sup>۳</sup> زد تا تاخیرات بلند شدو نشست<sup>۴</sup> بالون را به منزل گزارش کند، موفق نشد که نشد. گذشته از این جواد سر در نمی‌آورد که چرا امروز بخصوص همه جنبندگان روی زمین شتاب داشتند.

با چند تنی سر برخورد چرخ و چمدان آنها به جواد، یا پروپای جواد به بند و بساط آنها، بگومگوی نسبتاً غلیظ داشت. البته، متأسفانه، کار به یقه چسبی و گلاویزی و کتکاری نکشید، و گردی چنان که باید، از گرده خلق منكسر تکانده نشد.

بسته بانو اجباری، که سر و مرو گرد و خپله و گنده، قدری تکیده، مختصری لند لند کنان، از زهدان فرودگاه بیرون خزید، جواد جلو رفت، طرف را دریافت، بارش را از دوش برداشت، به دوش خودش گذاشت، و یکنفس و بیکفت و گوکوبیدند و آمدند تا چار دیوار منزل. جواد، بسته واردہ! را با همانقدر ناسلامتی نسبی که واجد بود، سپرد دست منزل. عذری تراشید و متولّ شد به کوچه. با همه کلافگی و کوفتگی، حال افتادن و پا دراز کردن، و برای قال و مقال بسته بانو گوش شدن را نداشت. باید می‌رفت سراغ یکی از آن پرسه‌های دراز خودش: تا حسابی جوشش ببریزد، و از سربند رخوت محض، برگرد سر خانه تحمل و مدارا. به قول رئیس خوشمشرب فصل کتاب ۲: تساهل. یعنی کوتاه آمدن و دم نزدن و ساختن. یعنی باش و بگذار آن بزمجه یا کرگدن هم باشد. چون سازنده اگر فقط صادرق!؟ می‌خواست حسینقلی!؟ را نمی‌ساخت.

در کوچه، جواد، یک دم ماند. انگشتتش را بامیه کرد و نهاد میان حلقه‌بی چاک و بست دهانش. انگشتش اما بجای بامیه مزه‌گند و تلخ جرم سیگار می‌داد. بی اختیار تقی پراند که نشست پشت دامن بارانی رهگذری و با او رفت، و سندی در مبارزه با بهداشت برچهره خیابان نشد تا سطیری در تاریخ هم بشود.

خب، حالا سراغ کدامیک از پرسه - مسیرهایش برود؟ بله، می‌رود سراغ، یعنی رفت سراغ، البته با توصل به قطار زیر زمینی، و حدوداً چهارده کیلومتری دورتر از چهار دیواری اشغال شده اش توسط بسته بانو، نبش خیابان ظیح ورد، مانند خرگوشی زیرزمینی، و رجه و رجه کنان از زیرزمین، ازدهان ایستگاه قطار، جست زد به بیرون.

نمی‌دانم غریبت نازکدل و غرغوشان کرده است، یا از اول همین جواهر! بوده‌اند؟

همین‌ها را می‌گوییم که از درازی چند تا خیابان دراز لندن، و تکه به تکه عوض شدن اسم آنها کلافه‌اند. مثلاً همین ظج ور یک کیلو و نیم دو کیلو بعد می‌شود می‌داویل<sup>۵</sup>. همینقدر بیشتر هم که پیش می‌روی، یک‌هو می‌شود کیلبرن<sup>۶</sup>. دو کیلو بعد می‌شود شوت آپ‌هیل<sup>۷</sup>. نیم کیلو بعد می‌شود کیریکل وود برادوی<sup>۸</sup>. بعد می‌شود دهاید<sup>۹</sup>. بعد می‌شود کالین دیل<sup>۱۰</sup>. بعد می‌شود برنت تون<sup>۱۱</sup>. بعد از نو می‌شود ظج ور... و می‌زند به بیرون شهر.

خب آقا جان، می‌شود که بشود، لابد شما در تهران، جسارتا، می‌بخشید البته، خیابان به این درازی نداشتید که اینطوری نمی‌شد. تازه اگر هم داشتید، کمی حافظه را بکاوید، آن هم اسمش از همین دست اندازها داشت. اسم‌های تازه را که نمی‌دانم. همان اسم‌های قدیمی را با چسباندن یک سابق به دُمبشان! می‌نویسیم تا خیال نکنید غرض مرضی در کار است. همان خیابان درازی که از میدان شهیاد سابق شروع می‌شد، مگر اسم تکه‌اولش آیزنهاور سابق نبود؟ مگر از میدان بیست و چهار اسفند سابق تا میدان فوزیه سابق، اسمش نمی‌شد شاهرهضای سابق؟ از آن به بعدش هم تهران نو سابق، بعد هم خیال می‌کنم نارمک سابق، و لابد تهران پارس سابق، و آبعلی سابق و... بله؟ آقا جان آدمیزاد بهتر است چُسناله دوری از زاد بوم خودش را بحساب غلطکاری مردم یک آب و خاک دیگر نگذارد.

اما این ظج واقعاً خیابان است. دراز تا دلت بخواهد. هزار رقم هم جلوه دارد. جواد اجباری البته خیابان ویسکانسین<sup>۱۲</sup> را در واشنگتن هم می‌شناسد؛ که واقعاً خیابانی است بیرو و به همین خیال باش که به بیخش می‌رسی. خلاصه، یکی از پرسه - مسیرهای جواد، اگر نخواهد به بهانه آب و هوا توی پارکهای لندن دور خودش بچرخد، همین خیابان ظج ور است.

کمرکش‌های بند اول یا منزل اول ظج ور، همینطور که پرخیال و بی شتاب راه گز می‌کرد و پیش می‌رفت، ناگهان دستی از پشت سر نشست روی شانه‌اش و نگهش داشت. جواد برگشت. صاحب دست، آشنای قدیم جواد، جمال نخجان رنکلانشور

بود . همان طور که از وجنتاش هم پیداست اسم آشنای قدیم جواد عیناً همینی نیست که خواندید . جواد او را این طور صدا می کند . اسم حقيقی اش البته جمال قنده است . اما جمال، به مرور، قنده را از کون اسمش کنده و، بی خیال ثبت احوال و قانون، با اجازه شخص نامتشخص خودش، واژه نخجوان را بجائی آن تپانده است . پدر بزرگ جمال نخجوان رکلانشور در خیابان خانی آباد تهران قندریزی داشته که بعدها به علت نفوذ استعمار چکسلواکی! و احداث کارخانه های قند رضاخانی ودمی شکند . پدر جمال هم، که در مقام فرزند فامیل پرست سنتی اصرار داشته پایش را بگزارد جای پای بابای قندریز خودش، از چاه ورشکستگی پدر، یعنی بابا بزرگ جمال، فقط تا آنجا خودش را می تواند بکشد بالا، که در خانه، روزی سه چهارتا سینی معجون می زده ، و دم مدرسه های پسرانه، با تفکاری و جنجال آنها را می فروخته . جمال اما، در مقام نسل عاصی و گمراه، از همان اوان فیقلیت ! سودای قند و قنادی به سر نداشت . از کلاس دوم سوم دبستان پا گذاشت بین خره مشاگردی ها که نخجوان صدایش کنند . جواد اما، جمال را توی دبیرستان شناخت . زبل روزگار بود . از کلاس هشتم، پس از آوردن هشت تا تجدیدی، و نمره زیر هفت گرفتن از هفت تای آنها، جمال ترك تحصیل کرد . خطش بطور الله بختی، یعنی خداداد، خوب بود . بعد از ظهرها رفت توی محضر محله شان زیر دست ثبات محضر، دفتر و قباله و بنچاق نوشت . پیش از ظهرها، با روزنامه فروش سرچهارراه شریکی روزنامه فروخت . دو سال بعدش هم، اصلاح زد به کله اش که مثل سالمپور پسر شاطر محله بزنده بود آمریکا . اما سر موضوع آمریکا ، جمال خوب که پیش خودش چُتکه انداخت ، دید خایه آن همه دور شدن را ندارد . از دوری آمریکا ، بی آن که رفته و دیده باشد ، در دل خوف کرد . این بود که زد و آمد لندن . از همان تهران جور کرد که یکراست بیاید و، بروت توی یک مدرسه زبان کلیسا یی نظافتچی بشود . جاو غذایش را می دادند . زیان هم مجانی می خواند . جمال درس نمی خواست بخواند . زیان را اما می خواست . جمال معتقد بود که امرحیات آدمیزاد با زیان می گذرد . و

معتقد بود که از درس ، زندگی ! در نمی‌آید . درس اصلا خیلی وقتها باعث می‌شود که آدم از زندگی عقب بماند . جمال قنده ، زبانش که تقریباً راه افتاد ، از مدرسه کلیسايی زد بیرون . معتقد بود که بقیه زبان را هم باید از خیابان یاد بگیرد . چند تا صنعت کوچک در کلاس‌های شبانه آموخت . عتیقه شناسی ، صحافی ، مکانیکی ، قابسازی ، شیشه‌گری . روزها هم کار نبود ، و نماند ، که جواد نکند . به قول خودش کار سیاه که درآمدش هم پول سیاه ، یعنی نقد بود . یعنی جایی ثبت و ضبط نمی‌شد . یعنی مالیات بابت‌ش نمی‌دادی . یعنی زیانت هم سر دولت انگلستان دراز بود که بیکاری ، و حتی می‌توانستی حقوق بیکاری از دولت مطالبه کنی . جمال ، وردست نقاش ساختمان می‌شد ، عمله می‌شد ، ظرفشویی می‌کرد ، سراپادار می‌شد ، باغبانی می‌کرد ، پادو می‌شد ، زیر دست آپاراتچی سینما و نورپرداز تماشاخانه محله کار می‌کرد ، خلاصه همه کار . هر کاری که پوش سیاه بود و ردی باقی نمی‌گذاشت . مهم اش را یادم رفت بگویم . جمال یک دوره هم تعلیم عکاسی دید . البته چه تعلیمی ؟ ولی با همان تعلیم ، که آخرین شلتاق اقامت اویش در انگلستان بود ، وقتی برگشت به زاد بوم ، اولین بامبولش تأسیس استودیو عکاسی بیگشیت ، زیر نظر جمال نخجان ، دارنده دیپلم عالی عکاسی از لندن بود . اما آن دیپلم نادان به رکلانشور<sup>۱۲</sup> که ماسماست دوربین عکاسی است برای باز و بسته کردن سوراخ عدسی آن ، برای راه یافتن نور به درون دوربین ، و ضبط شدن تصویر روی فیلم ، می‌گفت رکلانشور . هیچوقت هم نتوانست این یک خریتش را اصلاح کند . هنوز هم می‌گوید رکلانشور . اما در غلغله شیراندر شیر ! تمدن بزرگ ، جمال قنده ، معروف به نخجان رکلانشور ، دید که در عرصه زاد بودم ، در پیشۀ شریف عکاسی ، چندان انداختنی ! مستتر نیست . این بود که زد به عالم مطبوعات . پس از چار صباح شلتاق مطبوعاتی هم ، از نو ، و این بار به عنوان عمله ! مطبوعاتی ، در لندن آفتابی شد . و چون عمله مطبوعاتی بود ، پس بیاو برو پیدا کرد به کنسولگری و سفارت . و شد از بذله‌گویان ، بعبارتی کریم‌شیره‌ای دربار سفیر وقت . هرازگاه که سفیر مزاجش تنگ !

بود، یا ظهری و شبی چند تایی مهمان از مرکز داشت، منشی سفیر، جمال نخجوان رکلانشور را هم خبر می‌کرد تا مجلس سفیر مزین به مضمون و قهقهه هم باشد. اواخر بهار آزادی هم، جمال قنده نخجوان رکلانشور، که همه رزقیات جرینگ و جاری و دوستانک! سفارتی اش دود شده و به هوا رفت بود، چند صباحی را هم به ریزه خواری دور منقل جوک پرستان منفرد و متواتر گذراند، و بالاخره عنوان عملگی مطبوعات را یک قلم طلاق داد و رفت سراغ دلالی. کارش شد تهیه و فروش پروفورما ۱۵ به تجار یا تاجر از کار در آمدگان پس از انقلاب. پروفورما یعنی معامله‌یی که روی کاغذ، و به شهادت کاغذ، قطعی و انجام شده است، اما در عالم واقع ممکن است هرگز صورت نپذیرد. پروفورما یعنی گرفتن ارز به قیمت دولتی، و فروش همان ارز در بازار آزاد به قیمت هر که هر که، و یک شبه چندین لا میلیونر شدن.

القصه بازار پروفورما، دست کم برای جمال رکلانشور تا مدتی دایر بود و به موقع زد به کارهای دیگر. امروز جمال سه تا خانه دارد که اتاق اتاق آنها را کرایه می‌دهد. بموقع از ایران پسته و میوه وارد می‌کند. از یوگسلوی سابق و دکا و شراب می‌آورد. از دودان عملیات پروفورما !! بطور غیر مستقیم، یعنی بی‌آن که اسم و آدرسش در میان باشد، توی کار ارزبوده، الانش هم هست. مترجم حضور حاج تمدنی که از ولایت برای معالجه می‌آیند هم می‌شود. دیلماج شاکیان و متهمان زبان بسته هم می‌شود. شرخری هم می‌کند. جمال چند تا آواره شکم مشکی ایرلندی توی دست و بالش دارد که هم برایش عملگی و تعمیرات ساختمانی می‌کنند هم دنبال شاخ و شانه کشی و وصول چک‌های برگشتی و کرایه‌های پس افتاده می‌روند.

جمال به ایران هم صادراتی از قبیل ادویه و صابون و خمیرگیر مصنوعی و مسوائل خودکار و قرص تقویت! تریاک در اقلام کلی و جزئی دارد. خلاصه این که جمال نخجوان رکلانشور نفس می‌کشد و طیف پول دور چشم و بینی اش تشکیل می‌شود، قدم برمی‌دارد و پول جمع می‌کند. اما دستش را که از پشت گذاشت به شانه جوار اجباری، ناله‌خسنه و خراش دارش ریخت توی هوا که:

– فکر شونکن بابا تو هم بدتر از ما ! بالاخره اگه بنا باشه درست بشه درست میشه .  
جواد اجباری که طرفش را از صدا شناخته بود ، بی آن که رو برگرداند گفت :  
– بازم جمال خان قندی نخجوانِ رکلانشور !  
جمال غش غش خندید و گفت :  
– می دونم مارو خوش نداری . باشه . اما ما دوستت داریم .  
جواد خشک و بی التفات گفت :  
– بله ، اینو می دونم ، اما علتشون نمی دونم .  
جمال ایستاد سر راه جواد و دست دراز کرد . با هم دست دادند . جمال گفت :  
– علتو ولش کن . مدتیه دارم پشت سرت میام ، همینطور تو بحرتم . چی داری زیر لب  
زمزمه می کنی ؟  
جواد گفت :  
– دارم یه بیت سعدی رو با خودم زمزمه می کنم .  
جمال پرسید :  
– که چی باشه ؟  
جواد ، با درد و داغ ، بیت سعدی را خواند :  
– حقا که با عقوبت نوزخ برابر است ، رفتن به پایمردی همسایه در بهشت .  
جمال ابرو پراند ، گردن رقصاند ، پشت گوش خاراند ، و بالاخره گفت :  
– داداش من ، اجباری جان ، شما کی میخوای بیدار شی ؟ عزیز من ، برادر من ، از  
چاکرت ، از همشاگردی قدیمت ، و اگه قبول داری : ندیمت ! ، اگه می تونی بشنوی ،  
پس بشنو ، اصلش آدمیزاد ، جز به پایمردی همسایه ، پاشو تو هیچ گورستونی نباید  
بذاره . وقتی خلق دنیا ، همسایه و غیر همسایه ش فرقی نمی کنه ، حاضرن مفت و  
مجانی پا جلو بذارن و جور بکشن و جاده واسه صاف کنن ، در عوض هم از قدم  
خیر خودشون لذت معنوی ببرن ، حالا شما چرا باید بخل کنی و نزاری که اونا به  
کیف روحی خودشون برسن و ، سرکارم از لطف و مرحمتِ کانکیریت ! او نابهره مند

بشنین؟ بله؟

جواد پس از رعشه‌ای مانند برق گرفتگی، پرسید:  
- گفتی کان چیچی ریت؟  
جمال توضیح داد:

- عرض کردم کان! کی! ریت!، بجای مجسم، لطف و مرحمت کانکریت، یعنی لطف و مرحمت مجسم، خواستم منظورم برات روشن‌تر باشه، اینه که دست به دامن لفت انگلیسی شدم.

جواد با تقلید تلفظ جمال، زیر لب با خودش گفت:  
- کان، کی، ریت!

و رفت توی فکر. ظاهراً شتابی برای جواب یا هر واکنش دیگر نداشت. جمال اما، که برق سکه پنجاه پنسی بی‌صاحب، افتاده بر پهنه خیابان، نزدیک قبر سیاه خان، در چشممش تابیده بود، پرید که بی‌وقت از خیابان بگذردو سکه را دریابد. اما ناگهان، یک استیشن، که راننده‌اش سیاه و خودش سفید بود، از گنه هست و نیست نازل شد و، زد به جمال.

جمال پرت شد. به بی‌وزنی پرکاه جهانده شد به هوا و، چند قدم آن سوتر، بو وجی مانده به سکه پنجاه پنسی، بی‌حس و بی‌تکان، نقش زمین شد. راننده سیاه استیشن که معلوم نبود رنگش پریده یانه، باکی‌ش هست یا نیست، سرش را توی قاب پنجره استیشن جابه جایی کرد و گفت:

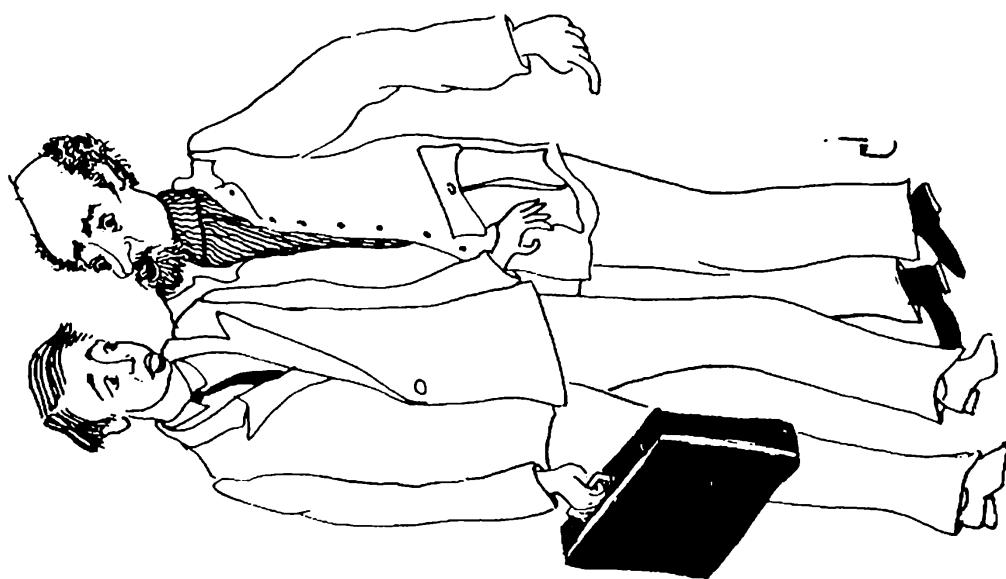
- یو مااان وان نا گِ یو فاکین سِلف کیل؟ یو آد ایت! ۱۶  
از آن سو هم جواد اجباری، در میان چند تا رهگذر دیگر رسید بالای سر جمال، که نقش زمین بود، که چشمهاش نیمباز بود، که نفس هم نمی‌کشید. انگار دیگر طلبی هم از دنیا نداشت.

از دوردست صدای آژیرآمد. جواد به پشت سر، و دور و بر، نگاهی چرخاند. آشنایی ندید. آن وقت از حلقه ناظران فقط ناظر، و بلا تکلیف، جدا شد. پا گذاشت

روی قبر سیاه خان، از آن گذشت. چراغ سبز بود. از نیمه دیگر خیابان هم گذشت. و به راهش، بی هیچ نیتی، و فقط به نیت پرسه، و رسیدن به اوچ تکیدگی، در خیابان ئچ ور ادامه داد. خیابانی که چند صد قدمی بالاتر اسمش می‌شد: می‌داویل.

۱ - Heathrow - ۲ - از حرکات ژیمناستیک ۳ - مجله فصل کتاب که ماشالله آجویانی آنرا در لندن منتشر می‌کند.  
Cricklewood Broadway - ۴ Shoot Up Hill - ۵ Kilburn - ۶ Maida Vale - ۷ Edgware - ۸  
Decclencher - ۹ Wisconsin - ۱۰ Burnt Oak - ۱۱ Colindale - ۱۲ The Hyde - ۱۳  
Proforma - ۱۴ - روزنامه‌ای که پیش از انقلاب و تا کمی پس از آن در لندن منتشر می‌شد.  
Yu maan wanna ge yo fuckin self kill? Yu ad it! - ۱۵

محلهای بالا در صفحات ۲۹ و ۳۶ متأسفانه پس از پیش صفحه بندی شده‌اند که بینویسیه تصحیح می‌شون.



## دفترخانه منتشر گردید است

دوازدهمی : مجموعه داستان کوتاه : بهمن فرسی : ۶ پوند  
سقوط آزاد : مجموعه نایشنامه های کوتاه : بهمن فرسی : ۸ پوند  
سفر دلاب : طنز هجایی : دریاب آفرینش بروایت افسانه های ایرانی : ۴/۵ پوند  
حرفای گنده گنده : مجموعه کلمات قصار : گردآوری احمد بن کوهی : ۴ پوند  
نبات سیاه : روایت و حکایت : بهمن فرسی : ۰ پوند

# دفتر خاک منتشر خواهد گرد

خود رنگ : گزیده شعرها و طرحها : بهمن فرسی

با شما نبودم : قلم اندازهای پراکنده : بهمن فرسی

شوختی های بنی اسرائیلی : گردآوری احمد بن کوهی

خطه انقلاب : نایشنامه : رابت بولت

بالآخره این زندگی مال گيه : نایشنامه : برایان کلارک

گردن و تقصیر : نایشنامه : هاوارد بارکر

هشت : مجموعه نایشنامه ها ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۶ : بهمن فرسی

عشقی ، نیما ، شهریار : سه منظومه : با مقدمه ای از دکتر مهندس توفیق ممتاز

برای خرید کلی و جزئی نشریات دفترخاک به کتابفروشان  
فروشگاهها و مراکز فرهنگی معتبر ایرانی در اروپا و آمریکا  
مراجعه فرمایید و یا مستقیماً با مرکز دفترخاک در لندن از  
طریق مکاتبه، تلفن یا فکس تماس بگیرید.

## **daftar-e-khak**

106 Church Drive  
London NW9 8DS  
England

Tel: 081-205 2931 & 071-387 6515

Fax: 071-387 8925

# **nabaaté siyah**

A COLLECTION OF SKETCHES WRITTEN AND ILLUSTRATED BY

**bahman forsi**

FIRST PUBLISHED IN 1992 BY

**daftar-e-khak**

106 CHURCH DRIVE, LONDON NW9 8DS

TEL: 081-205 2931 & 071-387 6515 FAX: 071 387 8925

PRINTED IN GREAT BRITAIN BY

**printtoday**

COPYRIGHT © BAHMAN FORSI 1992

ISBN 0 9518042 5 1

---

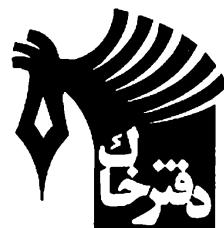
ALL RIGHTS WHATSOEVER STRICTLY RESERVED AND APPLICATIONS OF ANY NATURE SHOULD BE MADE TO BAHMAN FORSI THROUGH daftar-e-khak AT THE ABOVE ADDRESS.

**b. forsi**

# **nabaaté siyah**

a collection of sketches

London 1992



a daftar-e-khak publication

## **other works by bahman forsi**

**nabiré hayé baba adam**

(great great grand sons of daddy adam) a rhythmical satire

**goldan**

(the vase) a play in one act

**choobé ziré baghal**

(crutches) a play in one act

**bahoo**

(shepherd's crook) an imaginary poetical memoir

**pelleh hayé yek nardeban**

(steps of the same ladder) a play in three acts

**moosh**

(the mouse) a play in two acts

**ziré dandané sag**

(under a dog's bite) a collection of short stories

**bahar va aroosak**

(spring and the doll) a play in two acts

**sabz dar sabz**

(green on green) act without words

**doe zarb dar doe mosavié binahayat**

(two times two equals infinity) a play in one act

**sedayé shekastan**

(sound of breaking) a play in two acts

**hephaestus**

story for children and young adults

**shab yek shab doe**

(night one night two) a novel

**aramsayeshgah**

(cemetaurium) a play in two acts

**davazdahomi**

(the twelfth person) a collection of short stories

**soghooté aazad**

(freefalling) a play in one act

**sefré doolaab**

(book of doolaab) a mythical parody

**b. forsi**

# nabaaté siyah

a collection of sketches

